

۱۸۹
۲۷
۲۵
۲۷
۲۷۱
۲۵
۳۵
۲۴
۳۴۲

بازرسی شد
۱۳۸۵

بازدید شد
۱۳۸۵

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۱۵۳۷۶
فصل اول کتابت و کتب

۱۰۶۰۱ - فن

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب مجرعه دیوان امامی روی - در آن یک جلد
مؤلف: رضا الدین صابانی - تصحیح: حسن عبدالحق

موضوع: شماره قفسه ۱۴۰۴۰

شماره ثبت کتاب: ۸۷۰۴۰

مغنی - فهرست شده
۱۴۰۴۰

۱۸۹
۲۷
۲۵
۵
۲۸
۲۶
۲۴
۳۵۵

بازرسی شد

بار دیده شده
۱۳۸۵

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۱۵۳۷۶
فهرست کتابهای ۱۳۰۶

۱۰۶۰۱ - فن

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: مجموعه ادبیات امام حسین (ع) - در آئین طبری
مؤلف: رضا المیرزا محمد علی - تصنیف: محمد حسین عبدالحکیم

موضوع: شماره تفصیل: ۱۳۰۴

شماره ثبت کتاب: ۱۷۰۴۰

خطی - فهرست شده
۱۴۰۴۰

در سال کابری و در روز پنجشنبه
در ماه ذی القعدة

۳۱

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا ان هدانا الله
والحمد لله رب العالمين
۱۲۸۸



۷۵
کتابخانه مجلس شورای ملی

۱۲۰۲

هذا هو الكتاب الذي
هو صفة ان الله
يخلق الانسان

Handwritten text in Persian script, likely a signature or a short passage, located at the bottom of the page.



هرگاه

دوران یکم نامی دارد

سم الله الرحمن الرحيم

سحر که در جهان چون بون بخت
سوال به و طبع را چنان از هم جدا کرد
جهان را از گری ایدم محض و کوی
فک را در اثر هر یک نوثر و کوی
کواکب را چنان ایدم روان و کوی
یکی چون کشته سیم بیان بگون و کوی
یکی چون سن فامش و کوی
یکی چون جگر سباب و کوی
سیر بر کی بمان و کوی
زیشان چون که کرم بخنای ایدم

ساق قطع بیکدم زده نصرت
که بر سطحی نریخت ز یکب شعله شعله
که کردی را خور و دور و کوی
نبشت هر کی و کوی
که از سباب کوی
یکی چون زرق زین و کوی
یکی چون زرق زین و کوی
یکی چون زرق زین و کوی
یکی چون زرق زین و کوی
یکی چون زرق زین و کوی

در

سببش با دین منم فضالین به کیش
سرو آن جهان بجز سحر و کیش
در آن جهان دیگر سحر و کیش
بخت ازین جگر کوی و کیش
سبب نفس کایان ازین کیش
بر و قایم همه عراض و کیش
و آن حضرت چون بیکدم بخت
خوبی ازین جگر کوی و کیش
در آنجا جگر کوی و کیش
نه خنک از کوی و کیش
و آن جهان نامی کوی و کیش

از اوستم سحر و کیش
که کوی کوی کوی
که کوی کوی کوی
برمان علف معز معنی کیش
سفر عقل جگر کوی و کیش
همه علف جگر کوی و کیش
چرا کوی کوی کوی
دعا بی کوی کوی کوی
زوال علف کوی کوی
نه کیش و کوی
نه نام دعه کوی کوی

کعبه دنیا و کوی
روم و کوی
دوره و کوی
روح و کوی
آسمان و کوی

از کوی کوی کوی
کوی کوی کوی
کوی کوی کوی
کوی کوی کوی
کوی کوی کوی

در باید مردم از خاک درت مگر
 چنینی که بر آن نهد باید دل
 از کشتی طاعت خدایه ایان
 آفتاب و شهاب است و هفت سال
 کونیا بیک کوره کعبه جان روشن است
 هر که چشم دل از خدایه ایان روشن

سکن بسا صفت روح روح نیا
 که هر کان بیوت در دریا صفا

مقتدر اصل ایمان صفت دین خدا
 حیدر نام حاکم من عاقلی رضا
 حاکم حکمت حضرت خاتم فضل
 حافظ ملک سعادت ناصر دین خدا
 صفر عریض عالم بایه مقدر حسن
 سرور اولاد آدم سحر آل عبا
 قبله همام اگر کعبه است بر کعبه
 قلبه محراب جانب است همام دعا
 عرض عالم بوی غرض بایه او
 در نه جوهر بر عطر بر کعبه شفا
 دانست بیک است آفرینش ملک
 کین و هراوست آفرینش غفر

زنده بر ارکان دین پروردگار کعب

مقتدر جان دوزخ خرم عجم عجم

قبله دنیا و این سوعدت عالم
 معجز ختم رسل بران اسیر انوار
 حاضر احکام حضرت شمس علم و روح
 شعله شریعت بیک ملک نور
 آنکه چنان بپند و عادت عالم
 حضرت خاتم جهان در روح الیا
 و آنکه چون دست روح در دانه نور
 آفرین کرد از نثارش حضرت بانی نور

هر که بر نام ادم پیسیر باولی
 هم نیت و معنی و نام و نام
 دست بر دل بیک در چاه حیات
 بنیت بیک بر نیا جان و حال تنین
 آنکه از جان خاک بر نیا در حیات
 با کماله ای بر نیا جان و حال تنین

علم و معنی و نام و نام
 به دنیا و دنیا و نام و نام

اسرار الهم الهم الهم الهم الهم
 اسرار الهم الهم الهم الهم الهم
 فضل نوان و نام و نام و نام
 فضل نوان و نام و نام و نام
 دیده کونیا بیک در چاه حیات
 دیده کونیا بیک در چاه حیات
 فضل نوان و نام و نام و نام
 فضل نوان و نام و نام و نام
 خطیب نیش صفت روح و نام
 خطیب نیش صفت روح و نام
 اقیانوس و نام و نام و نام
 اقیانوس و نام و نام و نام
 حاجب و نام و نام و نام
 حاجب و نام و نام و نام

اسرار الهم الهم الهم الهم الهم

هم نیت و معنی و نام و نام

هر که بر نام ادم پیسیر باولی
 هم نیت و معنی و نام و نام
 دست بر دل بیک در چاه حیات
 بنیت بیک بر نیا جان و حال تنین
 آنکه از جان خاک بر نیا در حیات
 با کماله ای بر نیا جان و حال تنین

جاودان گوهریم در رخ شمع از بهر کیم
عظم اولاد امین و شمع این صفت
خواطر من مبداء ملاح این ده گاه گشت
ارواح مرحال مصطفی کو تا نزل

در ملک نظم کو هر مرح خدایان
کودک تبار است سخن کو و دعا
ترکیب لفظ و رفت منتش بر جمل
در سفر لفظ و سخن رنگش بر رخس
عقابت خال از خند و شادمانی
کفایت است بر جواهر و جوی پرور
کنفر که از خجالت او سرور شدند
بجز که از لطافت و کثرت محو شدند
دو تیره گاه بهر عیب اندک گشت
در هر دفعه این نگار است از عجب
غیر جهان باقی بسوی زمان بود است
که از آنکه اینان سخن آورده و جریب

با رخ زنی بانه بسج کی صدر نسیم
کر چه با ملک بجان با رخ و کف کیم
حلقه خاص نامی بایست از لب کیم
دین و دنیا رود و نسیم بر رخ نسیم

لفظ حایت داده فاضل است
هر لفظ بر هر نقش و هر لفظ بر بیان
سحر است با مالند روی بی گمان
در هر لفظ و لفظ و لفظ مشکبش بر زبان
روی است خانه از صفت نشانی
در هر لفظ است بر چه اگر نشان
در در صمیم بحر و کدر در عروق گمان
در یار کشت و آب بود از این نشان
عاقبت بر در و جوی و جوی و جوی
در هر لفظ و لفظ و لفظ و لفظ
فخر سخن بر چه بنای جهان
من به پیش جبهت صفت بر بیان

و از هر شرف و غریب و کتبانی بزرگ
پشت اسم بر هر و در دین که است
شش سحر و دین که از افک که است
این صایه مندر صفت از چشم

هم در کند نه بیشتر کردن سپهر
جسده ملک دین که از عجب است
در هر لفظ و لفظ و لفظ و لفظ
صد و نوا سحر است از زبان
داده هر لفظ و لفظ و لفظ و لفظ
جوی و شمع که صفت و است از این
منه صفت و لفظ و لفظ و لفظ
تا به ملک که نفوس از سخن فرین
زین نشان که است صفت و لفظ

در صفا صفت و لفظ و لفظ و لفظ
سه که در دین که از عجب است
صفت و لفظ و لفظ و لفظ و لفظ
صفت و لفظ و لفظ و لفظ و لفظ

خوشه تاج و شمع و خداداد سلطان
صفت و لفظ و لفظ و لفظ و لفظ
صفت و لفظ و لفظ و لفظ و لفظ
افزون از صفت و لفظ و لفظ
هم بر دین صفت و لفظ و لفظ
صفت و لفظ و لفظ و لفظ و لفظ
در دین صفت و لفظ و لفظ و لفظ
صفت و لفظ و لفظ و لفظ و لفظ
صفت و لفظ و لفظ و لفظ و لفظ
صفت و لفظ و لفظ و لفظ و لفظ
صفت و لفظ و لفظ و لفظ و لفظ
صفت و لفظ و لفظ و لفظ و لفظ

صفت و لفظ و لفظ و لفظ و لفظ
صفت و لفظ و لفظ و لفظ و لفظ
صفت و لفظ و لفظ و لفظ و لفظ
صفت و لفظ و لفظ و لفظ و لفظ

جوان ز باغ عفت و صفت چرخ و شرف
 لطف و رحمت پر عارفان از حق
 که در آن سر فرو دارد و جانب کند
 که بگردان مرقد آرد و از رقت نکند
 صبحی که سحر دست دلش عاف شوند
 صاحب دوزان بخت بیدار شد این دنگ
 از صفا آرد که بر جان او صحت دهند
 خردان عادل اگر دلش گرجان مشکوه
 از سیر خاندن روح مشکوه بپناه
 آگسبم از تابان کبر زنده و ز کسب کزاج
 چون منبر و خامه است کشنده در ارتق
 ناطق بیدار نشناختن با به جاده
 بر او کسب کرد و از روح خدای عالم
 فروغ ساغر صبا در بنم و اور کبر
 اهر حضرت ان هیان کثرت مهر
 بلوغ ناطق بوالفح و کن و لیا ایتا
 صلیو اذ سلیق مشاه عالم عادل
 یک و یکم از کن رقت لب کرد و دان
 صحن کواکب است بهشت نایع اندر بهشت
 اهلش کردن زینت و اگر کسایه بان
 سایه بر حدیث سکینه حضرت صحن
 مرتضی صحنم و هر کس صحنی آید
 بیست امر دینی مقصود ایدان
 بنده کان حضرت پرورش بود و مرغان
 خدا بجان قادر زمان و حسن و زلف
 و در فرخ و عافیت حضرت کرد و بدو
 صورت از صحن جدا کردند و تقدیر از پاد
 چندان و خواص طاعت کردند و مکر زمان
 در مکر از ان طاعت و در جهان از مکران
 جوهر و مرمر و غیر است و عین از کلام
 شمع کوه صفا و در خرد و عظم
 عارفان کز کونین مراد کوه را دم
 نیا به جنب کردن تمام صفر عالم
 علقه دشت و جلالت سکینه انوار

از بر زایش فر زاب لطف و صحن
 مریض وقت وین بود و ام عدل و عیسی
 سواد و به کرد و نعلین ماه تو رفتن
 بجز عدل تو کبر بهشت بدل غنایت
 رست تنیع تو پیش ز تاب چشم تو باز
 زاده بزم تو قایم ز جود هم فرحانی
 عطف جود تو سوی گرفته برین اعدا
 ز صد کسبه حاسد کرده رایج تو رقت
 منیب رست تو دل ز بده از بر رشت
 همیشه تا کوه از جانب بهار و سخن
 کشته بر رخ کردن و خنده بر رخ کما
 جگر خوش و لبت و دین با کسبه بر رشت
 زان پیش غنیت فائده به رشت
 حرام حاکم تو دین با شتاب عدل تو مهر
 سحر صیبت تو کردان و مهر را رشت
 همیشه بر قد و لبت قمار مکر تو حاکب
 ز امر و است و صفت و در روح تو دم
 سیح رحمت جان و نیم لطف تو تر
 هاس خطه ارکان لبر حکم تو حکم
 لبر حکم تو دوران بهشت بارل صرح
 خروید در دم نقیان در دیده در چشم
 بسط عیسایان و صیبت عام در چشم
 دیوار و زعفران و هم تنیع تو در چشم
 ز نظر لک اعدا محو تنیع تو عظم
 باب جبر و خبر نایب طرقت بر چشم
 همیشه تا به از عکس جام و دانه از چشم
 نشسته بر کل جان و چاله خط و شبنم
 ز در رست به ساله غنای بهشت تو دم
 ز بوم تا ز غنقت گرفته از هوین چشم
 ثبات صفت حق تا دوام جاده تو هم دم
 جهان نام تو باقی در دهر صحن تو عظم
 همیشه بر رشتن قضا تنیع تو مبرم

تا دایم هست ترا در کار تیغ
 در حق تو کار شایسته کن در محبت
 و در حق کینه است و با بیایستی
 کلین رو ابرو که خاید چون تیغ خاز
 ابرو که کلین تو را در بار خاز
 در جو چو چشم تو سرور دید و سرور
 شکفت اگر دلت حیرت مرا
 چشم حیرت تو را ز سرور و لب
 در حد حیرت تو را و چشم پر غبار
 که چه عادت پیش تو شکواری
 تا چشمه مردم حیرت که میرود
 تیغ خزان تو را حیرت زخم داد
 چشم تو بر آید از افق زمان
 غم نشد چرخ ملک که در آستان
 شاه جهان تا یک چشم که افش
 ما را عادت است از افق رگین این
 آن دایم کس در حق تو ایام عدل داد

با انکار بر سر تو فرار تیغ
 تا است از دم در روزگار تیغ
 چشم تو که کسوت و با غبار تیغ
 چشم تو که کسوت و با غبار تیغ
 و در آید تو را در روزگار تیغ
 در جو چو چشم تو سرور دید و سرور
 روی کار سرور و این جو چو تیغ
 این را حیرت تو را و تیغ
 زهر است زهر حیرت تو را تیغ
 که چه عادت بر نظر پر غبار تیغ
 در حیرت تو را و تیغ
 سر بر آید تو را و تیغ
 که است و این ملک کام تیغ
 می بر کشد عیان تو سرور تیغ
 چون آب قطره بود اندر کبار تیغ
 کردت او که سرش آن لنگار تیغ
 بر دهن تو که سر زینام لنگار تیغ

و آن بنده بر سر تو طلب تیغ
 که ز انکار غبار بر نشان کشیده اند
 تا بر سر کسوت کنون غبار تیغ
 اسیر با حیرت و حیرت تیغ
 که در آن تو را و غبار تیغ
 و بر کسوت عیان تو را و تیغ
 در بند کسوت که کسوت تیغ
 هر کسوت بند کسوت که کسوت تیغ
 ز این بین که ز غم و اندیش می بوند
 اکنون تو را حیرت و ما ندانم کسوت
 در حیرت تو را و تیغ
 که تا حکیم حکم تو را و تیغ
 سر بر آید تو را و تیغ
 از این روان غام که حرف تیغ
 عیان که در میان تو سرور تیغ
 در دل تو ز غم و حیرت تیغ
 در حیرت تو را و تیغ

بر سر تو نقد حمله او را حیرت تیغ
 در روزگار تو را و تیغ
 تا حکم او که بر کشد از کوه تیغ
 که در دست تو را و تیغ
 تا اندر یک سید انصاف تیغ
 ز چشم تو که سرور و تیغ
 بر طرف تو که سرور و تیغ
 بر سر تو با بر سر آن خاک تیغ
 بر سر تو با بر سر آن خاک تیغ
 از غم تو را و تیغ
 تا از انعام حیرت تو را و تیغ
 تا انکار است غایت تو را و تیغ
 که حیرت تو را و تیغ
 بر سر تو با بر سر آن خاک تیغ
 در کوه تو که سرور و تیغ
 در حیرت تو را و تیغ
 در حیرت تو را و تیغ

برون بود دهره کورن عیار در
 من از اجل چشم بیاده بود معان
 باید چون کند در پیش و خان
 از بسکه من خاک سپارند و جان بجا
 و روح بر کال تا در میان خون
 است و ناله گشت بر موج سرخ بر
 در موقی چنین که ملک کر نطق اند
 که بر رتا ز سر تا پان است
 شش امانی بر تو گزانت ردگار
 است از جفا و چرخ که بکشد گفت
 هر چه بود چو بر من سر نه گفت
 بدید که در حالت مرد می تو
 و فقر که مرز مرغ تو خاتم که بود
 بر من خرم به نفس که شنبه عام
 از بسکه تیغ بولغز نابسته ام
 نشان اگر زور بکلف که فزانه
 می بخت از جفا هر دم شنبه ام

چه کند ز چشمه چو من سر ز تیغ
 از دور چون بود دست سوار تیغ
 از ره در میان خون و جفا تیغ
 است برون جودم ادا تیغ
 کرد با زور و دل اندک تیغ
 روشن روان ز پوست بر جفا تیغ
 در غمش و غم که چون جفا تیغ
 عالم دل کند عی حزن گوار تیغ
 ان می خرم که گشت که کار ز تیغ
 عالم آباد روزه و کردار تیغ
 حزن و دل که جود و دل که تیغ
 کرد و غم که سوزش تیغ
 که بستم گشت که جود تیغ
 اموج جز می تو سوز تیغ
 مرز جفا در غم تیغ
 زود بام بخت که هر گاه تیغ
 بر دم سوز در که شهور تیغ

گاه از کاب مرغ ذکر و اختیار تیغ
 از اویغ مرغ تو نایه کبار تیغ
 تا با کال جود و جفا تیغ
 و بکند سر زخم تو در بار تیغ

غم جهان که تو از آن پس بکمان
 کثیر دست تو چون شد که کثیر
 تا با جفا جود و جفا تیغ
 و بکند سر زخم تو در بار تیغ

در شب بکین دل بهین ز قفس
 آب حیران در لب و جان در این
 بر تو عیق و سوز و بر سر
 بر ده آب و لب و چاه و بر سر
 سپیش نیا سوز سر
 با کلف روح را بر سر سر
 سخت پیدار مرا کال در سر
 ز کشتن کربان از جفا
 جفا و غم سوز و جفا
 خاشاک کمان کرد و غم
 لعل و بر این در غم
 روح جود و رایت کزین

مسجود هر از قاف و جفا
 سحر و جفا و جفا
 زود و جفا و جفا
 سبیل و جفا و جفا
 دلم بکین کشته جفا
 با غم که سوزش جفا
 از در جفا و جفا
 زلف و جفا و جفا
 زلف و جفا و جفا
 جفا و جفا و جفا
 جفا و جفا و جفا

تالاب لعلش مرد مهر یاز داد
دین خزل رو کجا در کرباب زند

انفاس طریقه شکستگی
عکس بافتش بعضی جانم من

کما ز کد ارست جان و دین
مروغ روح لعلش نیست
در چشم زلفم جوهر عسجد اور
تا چشم نبیند که بر خون در ربت
ملاست ز کسم محذور و ار
با دست کفتم که مردم در پشیا ق
رو کعبه در دل رویم بیا ر
کز غزل کونای این ز غیب کور
که مرده لعل ز لایب در شکون
دین از کشته در دست است
کرد بر برگ من چه مسنیر
که چه در تنجانه هست سر زده
سجده هست که در شمع و تاب
به شار حسرت که در سکن

برادر در دم در مان فرست
یا میا در یاد از او یا جان کلمه
آب آه غمخوار نشین من
هر سحر چون کلید در پرده
که چه خون ریزه قتیغ کوفته
رب معر رسد جان سخن
دست چرخ و طلقه زلفم زن
عزب در روح اغرا داد کناه چین
در شب در دشت صفت
سکندر داد و صندل و حسن
کز آتش ز کبیر بیکه فتنه
که حوا از مدح الامین بپوشد من
بنه لعل گستره و دشت
که سبب است سوز بر سفتن

حز و غم فکرم تا بیک فکرم
بجای اسلام و یوسف و یزید

از به و دران و درامه و غم
سایه پردرد کار و طالعین

روح خفتن جان و خرد
مصحح سبب تا کون و فناء
آن چه در ابر که گشت اندر زده
و آنکه سوز ز لایب در غل و حال
سنگینه من روح تا از کانه
است چون زار تیغ و خیر است
دین و دشت و سرخس مکان
در بود و مجلس ز چند زلف
نکته با عکس سبب آب حیات
دلفین ناله گلشن کاسان
که خیزد دین و دنیا و نیا
می نماید افکار بر سحر
اما تا به عسدر بر یقین
دین نیا بر در صحت سحر
هر سبب تا روز در غمتد حذر

عنت است روح و بدن
مصحح و پناه سپرد عین
مروار خشم نیش بر زدن
است بد کید و خنک لبین
نیزه خطین ز آتش مایون
هر چه در کبریا است و او من
فتح و لغت و بر ترش شکون
کین بر سبب اگر کرد کسم
می نهد در صفا بر تنک و ن
جودم از سن نزد در صحن
کس نه سوز ملک و ز احمر من
تا بگو سبب عین و عین
تا بدیده ادب در زن
و من از لایب و دشت غم
سرم هار و غور با تیغ و کفر

بیشتر از نور و بهشت است
 هست که با غنچه میانه رنگ
 آب و غنچه چشمت کرد خجلانده
 کان با قوت آفتاب فروغ
 تا ز عکس من در دهان
 خبر بجا ده سینه لولیت
 شاخ کوه رفانی چو برکت
 کرد بر جو پارک و تخرید
 چشمت با درخت چشمت
 برکات سحرین و شمع شمع
 سر در در حالت است از آنکه
 دین سحر عفو کند سرست
 کهن قمر و طرب از لبان
 نال را دست اعدا ال چوب
 لاله و سوسن از دین سخن اند
 چشمت رکش بر کعبه خشت از پست
 در ز دست صحر خشت

کوه سلا بر دهر بهشت کنار
 است کوه ز شاخ سران به
 آب جوان و در دیا
 کهر بکر تا بیدار
 ثابت اند چشمت و فلک سار
 کنت مرد و به معدن دینار
 کوهش هوا کرد
 هسچو سحرین به مجره گذار
 طبره چمن و بهشت فرخار
 سرخ ز چاد طبره دلدار
 صوت سحر سانه و سقار
 بعد از این است که کعبه شیار
 صوت در راج و تپو اگر کنار
 نافع الهی بر میان نایه
 ده دل و صد نایه چو پیش دربار
 دینش چمن خمره شمع چار
 بیک که در بهشت دم خار

گفت و بهرم لبان چشمت
 سحر غنچه و بهشت بهشت
 کوش بهر چه نام غنچه شنبه
 نیک از این سان که به تنگ کشد
 کوه با او دل از مهر جان
 بر بر چشمت چو سار سکنه
 زین سحر است و دهر است
 با کوه رفانی چشمت سار
 با پلان مر ز کوه و سحر
 کوهی از فلک ملک صدر جهان
 که سحر صبا و دین سحر
 معنی چشمت چشمت چرخ
 صاحب عظم است نام
 صدر دنیا صاحب دین سحر
 ان سحر سحر و عالم نفس
 ان در جاحش سحر عظیم
 است در صدر ملک و صد حکم

که کعبه سحر و لاله غنچه
 چشمت ز کس بهشت لب خار
 با عفو اند میان لاله سحر
 با بهشت کون بهشت خار
 بعد از سحر و کعبه ام نزار
 کهر تاج غنچه دیگر سار
 بعد از این کوش با طوقه سار
 که چشمت بهشت کاروان سار
 در هوا می کشد قطره قطره
 اثر یافته با دو سحر
 غنچه رفانی شده بهشت و کوه
 صورت چشمت اند
 داور ملک و داور چشمت داور
 سب دور کعبه دور
 ان بهشت و کوه و قار
 ان در جاحش آفتاب خار
 در جاحش سحر

درکش من اولو الاماب
 از نیک و بیکت ستمگام
 حکم تو علم و عتس و قانون
 هاست انت جهان ترکیب
 صورت از رفت و درت جهان
 بسیار و بیفت صحن و بحر
 بسیار ز کرده بمین
 اکنون اب و دوات عالمت
 انظم قواعد حکام
 چمن سف و زارست
 شجر و بار حوت سل
 کنج کو هر کوفه از فضل او
 اب کو هر بر بند از ارش
 در همان قاعه ازل دل است
 که چه ارواح در خارج قفس
 روح قدیس بزل لفظ تو کرد
 زابر دست جو کو هر فشان

خورش کعبه اولو الاماب
 در جهان مودت است بخار
 عدل تو ملک و دین و سمار
 کما انت اثاب سفار
 لفظ از حکمت و درت زانوار
 در هر شناخته بین و سار
 بین تو کب کرده نبار
 که در اب جانش آید عمار
 اقتزاج نتایج افکار
 شمع رعد عالم از بار
 زدنیز و کجایان انوار
 سطح اوراق و درکش آثار
 بران تر سانه کردار
 محم و زو و صبا اختیار
 داجا صایقند در اخیار
 صبح و عصر بزل روح نظر
 سیران و پیر شاه دنیا دار

حرر بر نفس نا طقه سل
 بیت آن بیکر کشف و زار
 کوه بر سر جیب و حله
 کوه بر کوه و نظر و قرار

هم سعاد است است شهر
 می نهد بر خط نظام جهان
 می رود از خط اذنان و زور
 بسکه آوردت بر دوزخ
 عروبت چنگ بر رخ روز
 که چرخ طالع که تا نشو
 که نشاند رشک بر رخ سیم
 طلب آب زندگانه لطف
 سحر دست خواجه پیش عبیر
 روح کجا بر دامن خاشنبه
 ملک دستور باشد اینکه دست
 آنکه در بنه کنش خامه پر
 لبش تا تب خلقش
 محب عدل القاب مدور

کوه بر سر جیب و حله
 کوه بر کوه و نظر و قرار
 هم سعاد است است شهر
 می نهد بر خط نظام جهان
 می رود از خط اذنان و زور
 بسکه آوردت بر دوزخ
 عروبت چنگ بر رخ روز
 که چرخ طالع که تا نشو
 که نشاند رشک بر رخ سیم
 طلب آب زندگانه لطف
 سحر دست خواجه پیش عبیر
 روح کجا بر دامن خاشنبه
 ملک دستور باشد اینکه دست
 آنکه در بنه کنش خامه پر
 لبش تا تب خلقش
 محب عدل القاب مدور

مریب منت او هسته دست نه
 تاج دین داور که حوران رست
 انکه در غفلت طاهر جهالت
 فلک پیر دین حزن دوست
 بنده حکم و سبته در اوست
 لرزش قدرت قدر تقدیر
 فخر اولاد ادر هر هنر
 تانان سلطان دولت است
 کرم غفلت از جهان نام رست
 نیک نام ز کمال ملک است
 دین نام بولفت طبع رست
 حسم در اشار مدح تو خرا
 عرض بسج از اشتراح چهار
 بر زمین گفتیش رخ
 نظم دنیا دین نکرد اظهار
 ز بعد ملک و هنر احوار
 فلک پیر و عالم خدار
 در ملک است ملک دیار
 صدر بنا عالم به خار
 وقت انعام و برسم امار
 رسم پیداد و طاعت سوار
 دم به دم داد عشق جاد کجار
 کرمست در کار دین دایر
 خرمتم تا ادا کنم حزن خوار

کاف بر چهره است عجب غار

پیران چون صدف از نگار

عقد لؤلؤ مژده ادا دوست
 اسب چو پیش بر دوخته لعل
 منش رنج کشیده بر سبیل
 نقد شکر گشته در کف
 نظم بر پیش در دود و تار
 منش به گفته بر کف

کرده بر طوف افشای پیر
 خوشش از دلف ماه در غریب
 مارا و دنیاه - جبر سبیل
 افت از سوزشش در شکر
 سحر نیم است عرید جو
 بار خرم کاغذ پیش و خوش
 اندر حجره ام در آید و گفت
 کرم اروز دلب طربین
 که کند کشف در سنان کبر
 حذر نه بین ضمیر و فادش
 بیکه بند کرده ام ترکیب
 در مدح بنده و پشت صدور
 نسیب هیچ و خامه کز نقش
 صدف به رسم نسیب و دین دین
 که در نظم امار سرا
 بر خداوند خلقین خدایه و دایر
 که طهرت بایر که هر بار
 سیر پیش چو سله از نگار
 رعنش از چهره بار در نگار
 ماه او در نقاب شک تار
 فشراد و دست در کش بر نگار
 همه و نه بسج و آینه دار
 که در از شرم او در دود و دار
 که بر لب سخن جو روح سوار
 جز کس و بنا سخن این جفا
 با حجاب خاکم احوار
 در پس بچه اسب سیر
 هر ترکیب عذیب و توبیخ
 آن دین حکم همان مقدار
 خضر نسیب حویت کرد کنار
 قشبه و نموده صدور کجار
 جز با نه چو اسب کرم دار
 دار این قطعه انصاف عیار
 بچه نام کرم و اسب سوار

سخت روز و مرده تنه
گفت از جو حاتم ط
روز جابه تو ز پور لایم
اولی تر از کرمش میرخ
بر کلاک ترا بیا سر و شمع
هم دست تو بری کو شست
هم دست تو بری و الله روح
روز هجلا جو بر کشد دنیام
کر کندو زیم او نهایت
کشد روح روزگار جسم
بر سر کمال این جو نه
از دمار در دین ترکیب
همه دوزخ ملک از او سپا
هم جان گوید از نایا حدوت
مگر سوز رخ روان ز باره ب
کر چه دنا برین بگوشت آورد
در چه دنا بر کرده گوه افند

قلمت نقش عیب پر کار
دلت از علم حیدر گوار
دور حکم تو ز پور لایم
دیده گفت جادوان پدار
اب تیغ تو دانت اعاد
روزی خورده روز شمار
خار بر کشد و انگشت بر
دست آن سبک روان او بار
کر کجده لایب او ز شمار
بر کشد بد کمانیت شمار
اب حشامین تیشین دستار
شود استن زشتان مردم خور
همه سان خشم از او دوزار
چون برادر دین ازین دنا
احد آید بدون ز پوست چار
برود گا زدن که سیکار
سج خون او بر سر کبار

قطره آب بشخ اندر بحر
دینش بر دگر مرست که هست
ار بخت و شجاعت از دوزار
با تکلف بیار تو که بیار
دست طعم می رسد که رسیده
هنرست چون سکام حدیث
که ز دوزمین حضرت دست
سعد دین افند زان دوزین
دین پاجر که نوک خامه است
ار زاب زین دولت تو
والکه به نظم و نثر او بنور
ار تیشین زبان بر سحر
در شده سیر به سیر بسرا
علم اندر آسایه است
اندین هفته بهمت که به
با خود از دوزخ توبت می گفت
کر چه حسنگام عشرت به جمع

در کفن روز و رزم و رخت کار
رو ز رزم تو این جوی بار
کشته ممتاز دوزخ استار
دست از جابه و جو بر حیدار
رو به افندک بایه ستار
بر نزل از روه غیاس و شمار
اوج قدر الکاه و احبار
آن جو منی عجز از شمشیر
فتن کنی و جو به رفار
بر توانه ایچ و سحر خبار
عالم علم سوار و دنا
بر ناز از خانه تو چون وفار
شیر کرم ز سایه ز شمار
سایه بر دوزخ کن بانه سار
ناله و سوز او بر سوار
که دل عیش حیدر به کار
خانه با غله چاک و دنا

که چه بزرگ درگفت بود کند
 بار خدای خدا بکای صدور
 هر چه جز سلاسل و زنجیر است
 که چه جز عیش نیست حاصل عمر
 در رفتن این مدینه و کشت
 از سحاب سیر ملک ترا
 در سفر و در غایت کانی
 آدم تا بنابر صدر کانی
 شرف دین تا که کرمه عمر
 نکند نام نصیر از ان
 انکه دست و دل مبارکی است
 و انکه با یاد بنم هنم او
 امر شاه تو سعدی نام
 دشت که چه در دست لکن
 کلام اهل دلالت اولاد
 تا چو فرست و قار و شب روز
 روز حضرت سید با چو فر

گفت برادر کعبه عطار
 بنو و فیض روح و نش کوار
 دست انداز کرد و عالم است در
 سر از ان چنین به بن رسید برادر
 قدم است سحر بسیار
 در مکنون مقام طاعت
 حل با وقت درین احبار
 مرکز جود و جود و کبار
 درس تعلیم او کنم بکار
 شکر عشر عزیز از مشر
 مدنی جود و سنج ابار
 در عیان و در حقیق عطار
 در جانب تو کعبه زوار
 دنیا و دین با هر مشر
 کند از یک لبش انگار
 رحمت و رحمت سحاب و قنار
 روح و سحر بسیار و جبار

که دست از حران نک
 تا بنا بند ناز و در سهر
 شمع باغ و باغ و باغ و باغ
 با سر سبز و تازه از دین و باغ
 شمع طوق و کونار سوار
 کار اسرار و با همه باغ

از صفت شام و با چو چمن
 صفت از یک کمر یک فرغ اند
 زلف کشین کرد با هست کرد خنجر
 لاله خورشید از ان در حیدر سنبه
 سر و صفت بر ان کشته و در کوز
 جود و ولایت و قنار و عطار
 لعل از چشم کشته نظم بر این جنت
 خنجر چشم و خنجر جود و قنار
 با دیا و وقت شکر با تو در جود
 عزم از جانب از یک لبش از قنار
 طبع از عطار از وصف و جود

شمع حضرت از سهر و باغ
 شمع باغ و باغ و باغ و باغ
 با سر سبز و تازه از دین و باغ
 شمع طوق و کونار سوار
 کار اسرار و با همه باغ

صفت از یک کمر یک فرغ اند
 زلف کشین کرد با هست کرد خنجر
 لاله خورشید از ان در حیدر سنبه
 سر و صفت بر ان کشته و در کوز
 جود و ولایت و قنار و عطار
 لعل از چشم کشته نظم بر این جنت
 خنجر چشم و خنجر جود و قنار
 با دیا و وقت شکر با تو در جود
 عزم از جانب از یک لبش از قنار
 طبع از عطار از وصف و جود

حاجب عظم فلیس این سپهر کمرت
حاشم شانه نصیر ملک کردگاه
انکه در چو واز باز فتنه دست عدل آید
والکده جز در جرح کاشی مهر آید
حشمت اددوران تو معین تو لایق
نادر جهان او در صفای شنبان
انرا در مرتبت در بدر لغت معنی
بد جو شنبه در مکن نه رخ خوش بود
چرخ خورشید را در صبح چرخ نیکی
دین خفت در چرخ چشیده دین خشم
صبر فرو تو در غنای دین فرو تو
ارواستحق و بران مکن بر دگاه
و شب و سال است تا در یک خورشید
کشم کشی شده در دیده ملک درو
خرا ملک در دین بر اندر آید
کرده خورشید خورشید کو نه تابید
این جودت کرده عرض اگر چه کرده

آن شاد حوت از حد و لیس رخت
کار حاصل فضل و زوار ساکن رخت
پیش از سواد اندر چشم من رخت
این چنین کار بر بجهت به این رخت
حوت از دگاه غنیش فو این رخت
زلفی را بدین حشمت به این رخت
کوهر بر بویوب که و کون رخت
بکر خوانده عطر داخل حشمت رخت
در جلال رخت تو در فرزند رخت
شیرین رخت بهر شکر رخت
دین خفت تو تا دین کرده رخت
انسان غر و نمکین ساخته
نمود و در دست و دست خشت رخت
با عطف خوار اندر کمر کس رخت
دست و دامن که هر اکین و کمر رخت
این چنین کار کرد و در خشت رخت
دگر بر خوار و کمر خشت رخت

فر شوم هزار از این زکب اگر نه رخت
تا جو هر از چرخ دنگا در به رخت
و وقت طرا کورت دنگا کورت
خوار کورت در دنگا در رخت
ترک فر دنگا در دنگا در رخت
سنبیل او هر در مراد سنبیل
و اول و چشم و عکس آب دنگا در رخت
سنبیل این چرخ دنگا در رخت
سنبیل این چرخ دنگا در رخت
جزع و کمر دنگا در کمر کرده ام
نمود و دنگا در دنگا در رخت
جزع و دنگا در دنگا در رخت
نکس جان مکن در به رخت
از غنیش دنگا در دنگا در رخت
سنبیل دنگا در دنگا در رخت
از غنیش دنگا در دنگا در رخت

بر سخن بند کجا هرگز چندین رخت
کورت در لغت معنی تسلیم و رخت
تا قیامت کار ملک و دنگا در رخت
ادعا و دنگا در دنگا در رخت
و دنگا در دنگا در دنگا در رخت
سنبیل او هر در مراد سنبیل
و اول و چشم و عکس آب دنگا در رخت
سنبیل این چرخ دنگا در رخت
سنبیل این چرخ دنگا در رخت
جزع و کمر دنگا در کمر کرده ام
نمود و دنگا در دنگا در رخت
جزع و دنگا در دنگا در رخت
نکس جان مکن در به رخت
از غنیش دنگا در دنگا در رخت
سنبیل دنگا در دنگا در رخت
از غنیش دنگا در دنگا در رخت

حضرت هاست که در خدمت برگردا روز
 ده که در آن برکان از لعل و دراست
 احمد بن محمد دولت در خدمت هاست
 همان و آن فخر الملک من این که است
 صاحب یوسف بن مسلم صدر که کافان ده
 که در شیراز تیر فلک و در کاست
 الکمر بنی خضر با وقت قتل از کشد
 منبع حواریه کرد در جنت کانی فلک
 واکند بر جرج حای بر کیم کلک او
 شکست که در شیر حواری بن سلا
 صدر کلک بن بر یکتا در بنده ملک
 تازه که در اند جهان دختر که روشن می کند
 شب نیم انگشت و جنت ملک و شایخ و
 در جهانادر صبر کلک ان که بر نمود
 از جعفر که در شیر حمزه با خدمت
 معجز کلک که تا طایر در خاندان
 مرجع دولت من است و دانه در جانب

قطره مهر است ماه مهر است و یک است
 سبزه مهر در از این به مهر در نظر است
 می شود ملک و ملت و یک شیخ و صاحب
 آن را مهر است به قدر او در نظر است
 به زار اندازد افکار و مرد و وقت خط است
 خانه تو فتح و به فتح برین را القاب
 مهره و شیرین را به خط کریم خط است
 صفت این مهر و در حقیقت جوان کریم
 کریمش ابو مدبر و ملک است صاحب
 خرم این دین گردان شیرین و دین است
 تنج مهر است بانی نفس و کلام و کلام
 و این دین به در دست مومنان العباد
 روان ملک بر هر صفت و عباد است
 ملک است از عزم او شیرین که ملک است
 گوهر خرد شیرین ملک و ملک تاب
 صفت روشن است مهر است به مهر و مهر
 مهر و مهر است مهر است از این العباد

انفہر

تا ثابت اختر بدو بزرگت انکه کرد
 با فروغ هر غلغلہ است کم یکنه
 با زمین بس هر از بخت نهش می شود
 تا طبعیت که خادایم انصاف قرار
 تا بتار و بار جهان نور گردد جو
 ساکن تا ساحل ادراک به حکام موج
 زار بران کعبه آمل به وقت طریقت
 ز تبار آینه انطباق پرست
 در ملک منور نیست لفظ غریبه
 حقیقت را با جز صیقل کلمه دیگر
 درین افغان مارگزیده هر جان دارد
 می نهد لبش که اندر معرض سجده
 تا ببل غایت خدا و ایزدین معترضه
 تا اصل صیقل افغانی سلاطین لغت
 حیدر عمر ترا بر رحمت اقبال باد
 در احوال ملک ادا تو با ناز و کنین
 دست شکست ما به به سر بخت اقرعات

چون عروا است اسان بر همت خجسته
دست او در دست دشت روز شب
که خواخو از می تند برب جام نرسد
روز چون طبع بود او را خرد
اسان ما او را بنده در سبک جاب
دور در این صبر است نقد کف سب
سیر روح است تو فتن دعا خجسته
چون بعد در ده که جان کند با نرسد
تا سوز را خجسته نظم روح تو صیقل
خال کبر تو بنزیر حق است
رشتهای لفظ روح افزا ان خجسته
شرح خجسته را با ابا ام عرض کرد
موجب جان من جابره ابن طایب
از کف بد نرسد سو صدم کف
مصلحت کان نرسد و صیقل که نرسد
در نرسد جابره نرسد که نرسد
از نرسد نرسد نرسد نرسد

دشمن کسکم برپا نه گشته چار پنج

رفته اند چو دانه از زخم حرارت چون کاس

ماه من با جان دگر بر دوش دارم نهان

ز کفر خیزد آب دهنش دو قدر دارم نهان

ب دهنش اسم زبانه رخ او در خنجر

چنان که هر دایم از وصف لایح دکان

تا خط نگار نام و نقطه شکر لکون

ز آن رخ و کفین بیاید آرد دهنش نهان

دایم از شکر و دوستی و با و دگر

دایم از نگار او و موافق دوزخ و دکان

از لب و لا در کف و جهره رخ شسته

می کند و چو بوسه خنجر کرمی عیانی

تاب هر اندر نمود و کسیر باد الله شسته

خفیه او اندر مکار و رنگ بر اندر خفا

از دگر سر بر دامن خنجر نهان

با خنجر و در کربل کفش برادر خوان

ز انتقام جرم او و جنت تار و سار

مهرگان از لاله خنجر جرمای نهان

صوف و صفت می خنجر کمان هر سواری

با رخ از غیبت کینه سوزان کمان

نکس و بر زبانه تشبیه می کردم شمع

بر شانی نغمه نیش بر زبان اند دکان

بید و صفت در طبع هم تو لبتی گشت

که خنجر غمزه ایمن بر زبانه تشبیه

مهر دایم در سینه اندیشه لیکه خنجر

تا دگر ایس کردار در از شکر کمان

از دایم جهر صورت دولت در دهنش

است در دهنش بان سکنین دل و دکان

لب چو دایم خنجر عیانی چو خنجر

زلف چو بر لاله سینه خط بر زبانه

ز دهنش اندازد بر جان تا و کشت

ز دهنش اندر غمزه است بر لاله دکان

بجای جان لبه در هر سو کفر مراد است

هر یکا خنجر ز خط سب در دکان

دایم خنجره سطر حاکم کسب نهان

بهر جنبه دولت و در جهره نهان

ایمان داد خنجر ملک محلی لایح دکان

طلس کردون بغیر خنجرش رو سب

مرحوب سب دایم صدر سر و دکان

نظم عالم را فضا و طاهر خنجرش جابج

دین و دنیا در حمایت و هر جوان دکان

برق و دگر هر دگر که بر دکان

اگر است اندر خنجر دهنش که کمان

خفیه سینه فضا و دکان

ملک و کفش بر شکر و حصن حصین

خلق و خلق را با جرم ستم خنجر دکان

و ان خدا و دگر که هم عیانی دکان

سرمه آوردند چنبره خنجر و بر اند دکان

سب کفش بخت بر خنجر دکان

با دجاش و دایم و دکان

لفظ و معنی که در دکان

حسب غل و غل مغرور و دکان

مهر و دکان و دکان

مرح او چنان ملک و دکان

از دکان که کشته نرسد و دکان

در دکان حاکم و دکان

کو مرتجع سلاطین که سندر ملک سب

کو سوز خنجره است با و کو هر دکان

صاحب سلطنت با دکان

طبع دکان و دکان

دو دکان حضرت را خنجره جرم نهان

بهر دکان و دکان

تا خنجره کشته غمزه و دکان

صدرا لاله اندیشه با دکان

شهر دکان که سندر دکان

حسب سب دکان که سندر دکان

رحم چنجر

اکنه من را بستانج است و بران دگر
دکنه خورشید برود هر روز را در فک
جود او با برست کج کو هر می کند
کین ادا از غایت در هر چش می در
بر جهان را غم کزین بس شده کین
امرد او در که فقر قد تو عالم است
ادب دگر در جوش بد که در هر
تا سیر است و در هر جوش بد
کو هر با سباده است که بسید چش
کو دلا با بر غایت که با یک چشم
صفتی لا جود در جوش از ابدان تو در
ابر است کز هر نفس او در است
زک کلک است که هر کشته او در سواد
دین چایا دیگر از آب تفکر در دماغ
لفظی نه تا در سنانا بنده خدای است
دکنه می طرد که اسب طرد فرود دماغ
بسیار کل زار این لبان شرف صفا

خامه شیر در دست خنجر شیر ادرش
بر تو کر بر من افته داس و دوش
مکتی مکان کتر را دافک غولش
هر رانی می راز جام دشنش
چون سیاه مزم او آرد رود کفش
مکتی ناز کشت و دانه فلک دشنش
کو در حسن میان مکتی دشنش
بنکما مکتی و خرد و زکشت دشنش
روح لغت ناز تو باید ز دشنش
لش جان بر غم آرد هر دم دشنش
نقش ابوان تو کز صلی بر دشنش
مخمر مکتی که نیک ای و ابر دشنش
روشنای دکنه و دیده با بر دشنش
استی بر کرده ام آب طوطا دشنش
همچو ناز در بنده خدایه بر دشنش
نمیران با بسین ز سر دشنش
کو هر چنانی تر مکتی دشنش

صورت روح الامین شکل تو دشنش
بر غم از دوا بلفظ خدای دشنش
نا جو دماغی زلف تو آرد دشنش
نلوب تو تو ترش می کو ز زلف دشنش
کلبین اخف بر لب از غم دشنش
دشت کرم زلف تو کشتار دشنش
سایه حق بر صورت با که کلک دشنش

دوش چو بر دزد از جیبش میبرد
زورق از دزدان ز کلکش میبرد
اسبان دما ز غایت جابجای دشنش
دانش اندک از ان دبا جو دبا دشنش
حکم عالم کرم که از لوق شامش
طرح سعد و ترا دمرج صفت دشنش
ماه هر از دشنش دکاروان دشنش
زلف چو بر لاله کشتار دشنش
روح صبح از دبا بر لب دشنش

دکنه بنگاه دگر بران دکنه
نا غم از دشنش از غم دشنش
سایه با دبا برکت دشنش
از دمرج دکنه دکنه دشنش
دکنه با دبا دکنه دشنش
کو جو کرم تر کفن دشنش
کو کز دکنه دکنه دشنش

زورق از دشنش دکنه دشنش
دکنه از دشنش دکنه دشنش
اسبان زورق از دشنش دشنش
زلف دکنه از دشنش دشنش
دکنه از دشنش دکنه دشنش
راه کز دشنش دکنه دشنش
زلف دکنه از دشنش دشنش
لب دکنه از دشنش دکنه دشنش
خط دکنه از دشنش دکنه دشنش

بود شمع در روز گشت و گشت در روز شمع
گفت که در حق من قوت عین و عهد است
در چنین نفسی که کوه زان مقام بود
چو شمع با هر ذکر هر چه در چنین سب
که مسدود پیش بر کشتن قدر کون
بروز هر که در شب برین از بزم و خج
گفتم زینت باج صدف و صدف زین
که بر سر هر صدف است مرد سر رام
که چون گوشت پس در دما و گشت گوار
که کشید و از کشتن تابان بر دین نشانی
در شمع باقم زینت بر دما و صدف
به کل از کس روان کرد و کعبه کین و من
و گفتم ز دل و دین و جرات آردم بصبح
اسمان و دما و صدف ملک سن الدین و دوا
و صدف و صدف و صدف و صدف و صدف
که تا به روز و روز و روز و روز و روز
و گفتم تا صدف و صدف و صدف و صدف و صدف

باز در شرح او گفتم و می دانم که هست
اگر چه در بعضی دست او بود محمد
دست دیا بر پیش ما بعد از این تو دین است
از جنب با ثبات علم و خفا و کبار
خدا بر نه نام که برین صفا و چون قدر
حسب و ذوق و جفا و کبار و کبار
که از اسیر ملک ز جان قطره است
که در لاله لاله لاله و لاله و لاله و لاله
که در صدف و صدف و صدف و صدف و صدف
که در صدف و صدف و صدف و صدف و صدف
چون باز از هست و صدف و صدف و صدف
در دما و صدف و صدف و صدف و صدف
در صدف و صدف و صدف و صدف و صدف
لکه از صدف و صدف و صدف و صدف و صدف
به بر کشتی و صدف و صدف و صدف و صدف
شد و صدف و صدف و صدف و صدف و صدف
از صدف و صدف و صدف و صدف و صدف

اگر چه در شرح او گفتم و می دانم که هست
اگر چه در بعضی دست او بود محمد
دست دیا بر پیش ما بعد از این تو دین است
از جنب با ثبات علم و خفا و کبار
خدا بر نه نام که برین صفا و چون قدر
حسب و ذوق و جفا و کبار و کبار
که از اسیر ملک ز جان قطره است
که در لاله لاله لاله و لاله و لاله و لاله
که در صدف و صدف و صدف و صدف و صدف
که در صدف و صدف و صدف و صدف و صدف
چون باز از هست و صدف و صدف و صدف
در دما و صدف و صدف و صدف و صدف
در صدف و صدف و صدف و صدف و صدف
لکه از صدف و صدف و صدف و صدف و صدف
به بر کشتی و صدف و صدف و صدف و صدف
شد و صدف و صدف و صدف و صدف و صدف
از صدف و صدف و صدف و صدف و صدف

دین خا امر جافیه بنده سلطان رکعت
حق نشیند که از لقا صاحب قرض
که سخن دانت صاحب طبع و فضل پس چلا
در غی داند سخن که بهت از این دهر مملد
بست و پیغمبر است با جوترا افلاک منم
حضرت و تو خرق است سرایم مزن
تا بهشت با چهار ارکان یا بشمند عقل
افراد ملک و ارکان با در کار کاس
سیر کلکت را شایع هم ملک و هم حرم
چهره ملت نازد و در شایع با فر دغا

در سخن جعفر و دنیا دست تو در عالم نظیر
مزن حق که در لقا و مضر خبر خبر
فرست ز کب نه از این برید یک سبیر
عزده از با فرو که بر ح این خفت کبر
است کبر و جعفر مفر شعی و جبر بر
می نمید نیز ز نفع قلب افلاک بعبر
هم بهشت اختر قمر و فقره کرون فضل
صحر و مقف و حیات اوان عابد سبیر
و حکمت و علم و علم و علم و علم
و دیا حیات و کل ملک و کاهت و خبر

بغایه معدود و نیک محمد و صاحب دنیا
بهر داد و نیک ملک شایع و ملت
و در عالم عال که گاه که هر وقت نه
هوان دم لاله فغان هوان من کل و نیک
در تقابل اندیش هوان و ملت و نیک
جهاننا جعفر و نیک و نیک و نیک و نیک

بر دوز میم که در عین حضرت
که است اوان و نیک و نیک و نیک
سمایا دست و نیک و نیک و نیک
شوق و نیک و نیک و نیک و نیک
که به نیک و نیک و نیک و نیک
حر و نیک و نیک و نیک و نیک

نهر و نیک و نیک و نیک و نیک
نهر و نیک و نیک و نیک و نیک
عبدت و نیک و نیک و نیک و نیک
تقصیر و نیک و نیک و نیک و نیک
و عام و نیک و نیک و نیک و نیک
غبار و نیک و نیک و نیک و نیک
که حصن و نیک و نیک و نیک و نیک
جواب و نیک و نیک و نیک و نیک
بهر و نیک و نیک و نیک و نیک
اگر چه و نیک و نیک و نیک و نیک
چنان و نیک و نیک و نیک و نیک
در و نیک و نیک و نیک و نیک
بلفظ و نیک و نیک و نیک و نیک
خدا و نیک و نیک و نیک و نیک
چنان و نیک و نیک و نیک و نیک
و نیک و نیک و نیک و نیک

نهر و نیک و نیک و نیک و نیک
نهر و نیک و نیک و نیک و نیک
عبدت و نیک و نیک و نیک و نیک
تقصیر و نیک و نیک و نیک و نیک
و عام و نیک و نیک و نیک و نیک
غبار و نیک و نیک و نیک و نیک
که حصن و نیک و نیک و نیک و نیک
جواب و نیک و نیک و نیک و نیک
بهر و نیک و نیک و نیک و نیک
اگر چه و نیک و نیک و نیک و نیک
چنان و نیک و نیک و نیک و نیک
در و نیک و نیک و نیک و نیک
بلفظ و نیک و نیک و نیک و نیک
خدا و نیک و نیک و نیک و نیک
چنان و نیک و نیک و نیک و نیک
و نیک و نیک و نیک و نیک

سست در کمال معشقه از رخ ز بچه
 خرد را خوشی گفتن بر آن می دارم دوست
 رسام کرد با هم بزمی قفا غلغل
 سخن در حضور کسوت شرق و غرب بکار
 نه ماه اندر سفر کرد و دروغ از خرد گشتم
 خداوند افشا تو خمر سبزه و زده در جوی
 بهشت تا بگردان قلب بزمی مرغ سحر
 بکار غلبه درگاه در دریا و دریا
 میر خاسته و باد برادر گمان جهان

ز مهر چو تو مرا بر چرخ قفا که
 ملهم مهر تو قفا به اتفاق شده
 بر ملا سینه غنچه شایان فافه سنگ
 فرد مودت بر جان حوضه بسته شد
 لیس و میجره غنچه سحر سر سبز
 بعنف و لطف جان میسر کس و جهان

در این صبح که در کیم مهر کردون است
 ربین رلف تو حق من منظم سم
 در در در در تو بزد لطف متفاو شکن
 جرات هر راه رخ قفا در صفت
 سپهر داد که درگاه او در پشت غنیم
 خدا یگان سده و درگاه فخر الملک
 بنده تنی چشم سر دین که تنی چشم
 در عالم عادل که هر چه هست او
 کریم مشرق و مغرب که بگرد بر باد
 دوم صحت او را چه در عاقبت عدل

ز مهر عدل تو از عرش شکاک که
 دروغ را در تو خورشید را بهما که

صفای دهرت کلک در مهر بر چیده
 چون عهد تو را ایما از سپهر شده
 بنده عدل تو از کعبه شان خزانده
 چو احباب غیر تو در بار احمد
 جو علت بر قان در عروق گان و گن
 ز خیز عدل سبزه که

غبار ملکیت و ملک را در چشم
 ز تاب جبین او برقی باز پس مانده
 چون که با دفرودانه رود سپرد جهان
 در هم خال همه عکس معرود بعین
 ز کائنات بیکه گشتند بهر دلاجم
 چون چرخ جارم خورشید دین و دنیا
 دلم بفرمید تو در ملک نظم
 صفات دانت ترا طبع غیر مسیح شفا
 بر صورت را در مدحت شریفه فاعول

که از فراق تو جان از تنم جدا کرده
 غم تو ام ببلبل و سست کرده

لبت بخنده روان مرا روان به
 نه در تفنن جگر بن عذره سکر
 نه در غم شب جوان بوجه نظر
 تفنن هر تنج بچشم سحر است داده
 حسین بنای کشته جهان را در زخم
 شکیبایی مثل ان بر ناله سوزین
 رخت بپوشه جاج مرا س کرده
 طیب صدمه تو در دوزخ کرده
 شراب بدم تو کام دلم روا کرده
 جهان را به جود لعل ترا را کرده
 جان به تنج گین دوره قف کرده
 ز سبب کسان ست قربان کرده

سبب را لب تیره جان سست
 چنان رلف تو ام گشته بیع بیت
 جهان بنیاد و زبیر گانه جهان زهر
 کریم بار خدا را که گمان و در با سو
 زهر مغرب ملک مردم نصرت
 زهر غریب بطف طبع را
 ناله که چه که نظم در گنوں سو
 را سپهر جلال تو در جهان سخن
 چنانکه ناله به این سخن گشت بعین
 چه خطمه با بهر آن سر که در هوا و پیش

کلان دار چشم تو در نا توان
 بر دوشه که انگش دور که در آن
 لشکر بان کرد در جان خود زهر
 که اچا روح است لعل خشی
 از این سان که بشیر در دور گشته
 اگر نشین اب جوان طاعت
 روان بخش لعل تو در ان نشانی
 بر دوشه بر حشمت زنده کاستی
 ز کس خبر داد مرا ز دلستان
 که نه نون سحر است جفع میان
 کشیده است حشمت بنا و بنا
 ناله مینی در زند کاستی

جز خیر انداخت در چشم روشن
سکه روح زای کند مستبکر
ما دقت است دلمه مهر و مهر
مکر و عجز بنم جاده دزیر
سپهر سنی و فلک افق سبیل
بنام بدر شمس این کاب محشر
وزیر که در لایس حبس چاه را
دزیر بر حس حسین است برین
دزیر که چون بر پیر عزت
دزیر بر بیخیزت و کلک
دزیر کار ملک تو کینی فردر
دزیر عقیق و بنا و اوان دین
دزیر کام و انعام کلک بکار
نظر عالم بر تو افق سبیل
مهر بر بنام تو دوزخ افق
بر اوان دوزخ بر هم گویان
دزیر کشید و پست و پست کشتی

که در عین محو زود تا توانی
کسی طبع را می دهم شکر سنی
ز غنیمت لب رخ بسم و جان
مگر فلک درگاه صدر جهان
که هر سپهرش زنده است بنام
بر داسد و مرکب در دوزخ
جهان لان است و جان لایق
در جانش از عاقبات تا غدا
بر او غم گشت است صاحب قرآن
بر امان تا طبع کند توانی
دزیر غفر نور تو عزت توانی
بیان و بیان تو معمار و بان
سوز و زهر کمان درنده گانه
زاد احکام است اسنان
حاجب بر سیم ترا است
مقر به سبب و سبب
در لایم بر بر و دوزخ توانی

زنا بر عدل تو از کرک این
چنان در لایق است کثیر زلف
چنان تا حرمت از دلی تو حسیم
رسیده است در دوزخ تا است
کشیده است دین با خفاست
نماند تا پیر کوکب دین سلا
تا علی بنم ترا در هر دم
چون لایق جاده ترا بک
بر کف صورت بر آینه بر رخ
سب و دوزخ عزت تا بدست
در کرده بر شام صبح شاد

از اوان رفعت جهان گشته این
بنام کثیر بنام است دوزخ
خاتم ملک جهان تا پیر
می گشت جهان در زینت
مهر و مهر و زینت تو می گشت

نمود است بر عین ملک سنی
که از خط بردان توانی
که اندیشه ز زنده تا سکا
بر ارباب لفظ جان معانی
نفا بر این دین حسرت توانی
بهار بر کند گاه و گاه بر فرا
بهار بر دوزخ و گاه بر سلا
زاد قرآن حسین ز عفران
چون بر فلک مجاهد بر ما
سب و دوزخ و قدر جان و دوزخ
قف و خواند هر صبح سیم

ملک دین ما حلقه و گاه و گاه
از گاه جهان زینت تو رفت
عزاد انبیا و اهل کاه و گاه
می بود باغ و دوزخ و گاه
روز و شب کرد جهان باغ و گاه

بر خرونی کرمی رسید ز قدم نیکه
 ز دست بستان و حوض ان و خوراک سبک
 صبح باغ و حوض خلد برین است و در او
 می نهد بر خاک پیش ساجد و ار تو
 ایمان دار خیز ملک کش ایوب سر
 و صاحب سیف و ظم دین بر در عادل است
 ان جهان را در تنه بر تو متعجب بسته
 و ان خدا و ملائکه و در درازت می کند
 از سر ملک ملک امانت پرور است
 است عدل تو تا شتران شتر انداخت تا ملک
 سحر کلک تو تا طاهرین انداخت تا ملک
 کشت گیتی تو چنان شمع تا که بر فزانت
 همس من نشنوا که تو تا برین خبر
 تا لبه خالی و کبر تو سایه در صوب
 حال رکاه و غیب که سب و مکار است
 موثر ازینست روح پرور

اقبال ز تاب سر دگاه دیوارت زین
 روضه زحمت و حین کوثر و آما حین
 صحت جان پرورست ملائکه برین
 حرمه و برین که صاحب عظم جبین
 شمع اسب حویه از کلک در مشین
 در پناه خامه و شیر او دنیا و دین
 در دم تماشای ترک بر صورتش چنین
 ازین بر صفت او صفت مانی ازین
 ملک صاحب برتیب شمع و اوج ازین
 پیش او با قاضی می مایه برین
 به زبان کشت کی از زبان سحر برین
 کریم با جوشیده بعلوی زند در زکین
 ده و چرخ از عمارتین چو هم ازین
 تا باب نفوس که چون نگراند صین
 هم صین صفت صدم و در حست هم ازین
 صفا از آرا کاخ عزتیه شظر

نظام جو عالت جهان است و حجب
 نود و خ مفاد تو بر صحنه کینه
 لبم حور ز در برت کرد است
 نهادت چو جان است جسم ارکان
 ششم روز از پنجم ماه تا زمر
 ز خورشید و بن کرد صحنه جهان
 ز سر صحنه و صف تو بر درون
 ز کرون تو بر رخ و بر در کل
 سپهر است صفت تو در اوج ازین
 مسطرش پیش از اینست و درین
 که چون در بر و جهان از کرم
 بر اطراف بستان از اسرار بر طت
 درخت را در گستر برک برین
 از بان گیتی بنیاد طبیعت
 رسد در استن ز لطف در دست
 و کز نه بین طول و عرضی جابر
 که بر فردا و در این بنابر
 مجذبه فلک چو در دست سرور
 در طیف ملک و لطف تو که در
 کند کز خالی ساکرم حسنه
 سوادت چو در دست در چشم از غر
 لبس از شفق و پنجه و دست دیگر
 موار و در صحنه نور منور
 در صحنه صدف و کشتش خاور
 ز خورشید و ظلمت دست بر سر
 و با اسباب انصاف که تر
 ز نیادت از ماضی روح پرور
 به جنس برانده اصل جهان در
 که گشت از روضه حله برین
 بهال اصدی سواد سایه گستر
 که چون ایمان است از اندیشه برین
 سواد با تو الی و لطف تو ازین
 و کز نه بین ملک و بر سر
 که هستند اهلک و کینهم مسخر

بنیاد در خردمک بنفشه
زین دنان را از این حد رسد

خزانه دولت که باز در شمس جابه
بر کعبه شکسته سما به در جهان کز جلال
اصف بنیادین جبهه شاد روان فضل
حرب سیف شمس حد در تیغ و قلم است
منش این ملک رسد در دست خدا
اندر کردار و در مریض است
که در عرش عرش و عرش است
در نه حد این زمین که در حد است
از طاعتی که کرد در عدل تو
حق را در عرض و در طول و عرض گشت
هر تو در تو صبح از به رب کند
ز این طفت که نشسته است عمر بر در خلد
در کسوف ز این قدر تو بر زوب رسد
هر چه ممکن کرد از تقسیم دامن خلد

مهر مفاش دین پسر
چو کرون رشید و چو در شیده اند

صاحب محقران صبا به نظر الله
هم صبا نشانی بر دست هم پسر بنیاد
پادشاه ملک بود او ملک او شاه
این هر که گویند در دست است
دار اندر صبا به طاعت گدا
از کردار و در مریض است
که فکدر در صبا هم اند نظر هم صبا
کس نکر در از صبا در از ان بر نواز گدا
صدا شناس از این است صبا به زکله
عرض است از عرض هر مریض بنیاد
هر که صبا به است قدر بشیر برادر صبا
از این صبا به در صبا به در صبا
بزه کرد در صبا به در صبا
در بزه که صبا به در صبا به در صبا

بر که حدت دین طاق کرون بر نشت
در یک لای است تا در خاک کرون می گشت
کرده روان قبولت کز جل نام کنند
این اندیشه لب بگویم افند در اثر
این قصه از سر سن کر به بند بست
عنه که کون با به مریض است
کجه که هر که گشت کجه به خفت تمام
نشت از در صبا به در صبا به در صبا
بسیار در صبا به در صبا به در صبا
در صبا به در صبا به در صبا به در صبا
طاعت صبا به در صبا به در صبا
در صبا به در صبا به در صبا به در صبا

حضرت صبا به در صبا به در صبا
از این صبا به در صبا به در صبا
در صبا به در صبا به در صبا به در صبا
از این صبا به در صبا به در صبا به در صبا

لبسته در صف عیانت کمر
 جز زوغ سست و صبر زوینت
 بر حسب جهان و صودر دست
 دین بیا چون مشکا و منت است
 صفت من بشود و کمر من مور
 عرض کن بر راه خوشبختی زمین
 آن خداوند در دست لطف او
 دان که از ابر دست او فلک امید
 آنکه بر داد از کبر کاه حکم
 و آنکه دایم آنجسم و افلاک
 گوید او ملائکه کاه کور
 که چه بود امر و پیش جاست
 جسم فرو که نش از فرود دست
 ناز و زوینت فرو پوشد جهان
 هم چنین میرایه جاده تو باد
 دست جانت گشته به سپهر
 بزرگ گشته باز به دست ز جاده

تمام مقام عدل تو آورده در
 جسم جانت بر جهان ابر و در
 جیب آن دیا که شک و کور من است
 هر آن ابر بر جبهه زوینت زمین
 که در اند جبین جوش تباه شکین
 بگر این تباه از شکت آنجسم فن
 اهر سحاران دیا به دیا سر کور
 جسته اب جوت است و کیم که است
 که نه چو اند در روان و عالم که کند
 حو علی زمین بسین نشانی پیش کند
 که نه در عفت بر شفا و صفی بر دست
 که وقت که هیچ به باقی صفی زمین
 اسباب و پیش است و نذر در روانی کند
 که درین در نظام عالم است از نذر
 اصفا و نظام این ملک و ملک است
 آنکه عفت اول از نطفی که در آن است
 که در در شسته به آن کور
 جسم جانت بر جهان ابر و در
 شک بدیم خام بهت و کور شک است
 آنجسم شکین تباه افتاد از زمین
 بیا اند خاک جبین بر ضرر و خوشی است
 جسم بسین بهر ز جوش و شکین نقاب
 سفر جانی نه در صورت و در شتاب
 در میان کور دنیا به پیش سواد است
 نیکو نای روح سواد صفت کفایت
 در هر کفایت خوشبختی جاده است
 غره العیش جاده کاه خط سبب است
 روح کشته در قافه و جاده و جاده است
 مصرع جاده و جسته کور بر سر است
 است از این دیا به جسته و جسته است
 از نطفی ملک به در ملک است
 طاق از کاه و پیش به جوی کور شک است

در میان کشید گانده او چو فستاق
 نماند در تفرخ و دوس و جهنم می کشد
 لفظ و دگرش کرد حب مرد و کین باشد
 سعدی که مرثیه سح با جین در پیش
 طهرت فی باطن است طریح گل و فوسف
 عادت بد سحر تقدیر تل بر زبان
 کله آرد ز دست دست اند به نام ط
 در بر و در استین دور سر لدا گاه تو
 حسم ز فیض فضل و حد از سر خطبه
 حضرت آتش نیا بست دانه گفتار
 ارا را مر کبک دست با جین از پیش
 دین با نام ما کفیم جز احد به رفت
 با حیرت کلک و کور تر شمس نظم
 تا سبز در در فضا فرخس بر بخش زاور
 خدمتگر دم بر آگاه فرزند نامت قدم
 ملک دین گفتند امر عفت محمود با
 مجا دیا به شرفان حکم ایر است

[illegible]

مهر از این بدو طالع سعد ذکر
حق تعالی بر جهان گردان روزداد
و در دم عوارث حق کار میکند
همه جرات جاده و صدفین آسان

در آید از در غم و شوق خواب چنانچه
 نموده دیده از آن که در غم و خوش
 ز کردن سر زلف و ز کوفته لب لب
 بخی سپیده دم در بارش غمش
 در طغیان آب طراوت شمش
 ز بیم در آید نیم نغمه گاه به دید
 در دست گشته بران شمش آب
 بپوشد زلف بر غم شمش بر لب
 که خوار جان به بر آمد در غم
 لبش گفت و آرد و دانا چه می
 جو حالت است که به نیست امانت
 مرا که گویند از آفتاب طالع

نگارمه و ششم شفته لاف و خفیه خال
کشت بچشم خدایت بر سحر حجاب
بزار چون علم و هزار سحر عدل
در روز حیات دم و در غایت خدوصا
بایده جبره غرور در مضاعفات
عیب و مرکز آب بگویم و لب لال
عیب و مرکز از این سان باقیان
ز لب که شنیده کشتم چو دیم از غلال
بست شیش اطرام و کربش احوال
که هر چه در دگر بگویم در ابریت عدل
غریب حرکت راجع است به نیل
بسته را در پنج شرفه در هر هاد

جو رسم عزت این گنج از جود
دست هنوز نرسود از پیر و جا
نسبت هنوز بنویسده ایمان ثنا
خدا کیان افاضه جان علو
لام اعظم سیدم عزت دین
ردان در کسرت ترک فضل عالم
هم چشم فغان مستیام چون
سازد صور عقل و جان به تحقیق
جهان را بران کوه و دریا
خدا کعبه از کون عالم از کعبه
علوم مرتبت حد و شرح بر او است
خود را بر او ان محاسبه کسراوت
تو که ذات را چشم مدالک و نید
فرع این شین نقاب سحر نایت
چو بر افکند از او شش بر خیزد
نسبت کلف که هیچ بر نماند و نود
نشانی صفت استاد به فضل و جود

که آب شش مجری نور است در کس
حاجب کینه تعظیم و قبله از آب
زمین حضرت دین بر دست و جود
سیر صوفی حقین محط کمال
که این است یا این بعد از اول
و جو بود به صاحب بنما و کج و زان
هم غائب سانه هم سانه بول
در فلک ملک دین به تقرب
سنگ خورشید اورا بر من سورت
چاره غمش بر بچر بیدار
که است ذوق چرخ بر شش صوفیه
که بر زینت زار اک عقل هم و مال
بسیج به نظر و بسیج و امر و مال
بر بیان علم از سیر رحمت مال
محفل عاجز و ادراک سیر و مال
چه نابد و است خائش در سحر
پای مجر عبیر کن زینت و مال

مردم قهر تو که کور بحر دکان کنده
کابر لاله خزان به از دمان صورت
پناست نانوخت و سار و
ذو یکم تو که هست روزگار طغیان
نشانی صورت تقدیر و منظر تعظیم
تلفظ بر مراد حیات و صحت تو
کنا میج تو است کند سر سبز
عروس طبع نر سحر حرم غم و نیت
کمر در آتش خور نماند اب و نیر
بهیسه تا بود اندر فانی مردم دیر
ترا خضم ترا بالادام شب و روز
سبا و صفت و لالت سوادال و نیت
که یک خطا تو مدغم است وقت نیت
ز لطف و عنایت تو شک ای نیت و نیت
نفس بعد حرف و جهان و سود و نیت

خشت این دل که ز تبار تو صم کرد

کسی نیاید از این نکر در این خیال
بکار که سرخ کس از حد و نیت
مناجات ان فکر رخت غم و نیت
کنده لب و نو که هست کانیات حیا
پیان قبله افتاب کینه تا است
که در روشن جاه است جمیع صادق
نیز روح تو هیچ را بهر صفت
از کلف روح نثار آمده است و نیت
کین سبب معانی در این باب
حوت حاتم طای و نام ستم نیت
نقا و صفت حوت بد و نیت
بها و صفت عالمت سواد و نیت
که یک پیام تو صد ستم نیت و نیت
ز امر و نیت تو صادر شده نیت و نیت
کفره دم هم از نیت نیت و نیت

عزم آن سینه گرانده تو با غم کرد

بکلاه سپید داند و قبا عجم کرد
بر تو شمع جالت چو چراغ کند
نام برده از او روز می رسد
سفری بخ تو چون از بسکین زاید
آن چو در هر است کرده مرا بخ
صفت از عاقل کشیده به بند که ازاد
انش غم خود ده به بوس سپاس
تا که از زکی جواب تو را رسد
اگر اندیشه کن از حال صیحه که ازاد
سودا که به اندیشه تیر از سوز
که نه شفیق و نه جشم دل دیده جان
آنکه چون بر تو می رسد منبرش لبر
مهر و دگر حد و پند ده به خوش خلق
و آنکه نه است پسندیده بران خنک
زاد ازاد و مطلب و مقصد باشد
اگر ازاد از حد و ادب در تو
هر که احکام خباب تو سبب باشد

که دل ملازم غم عشق تو حزن کرد
سایه لعل بهاء است چو شمع کرد
لعل هر سر سوزان شب مظلم کرد
شب بیزین تو چون که در شمع کرد
دین چو نور است که روشن کرد
اب و نای شود ذوق دین عمر کرد
اندر این کوره اگر خود به تن دم کرد
اب در ترکش بزرگد منم کرد
که بر خیزد و بر چرخ مقصود کرد
بر تن خود در غم دین خنم کرد
روشن از غم در صدمه کرد
بر این طبع تقویم تقدیر مقصود کرد
مر و بحر و نصف کو به سهم کرد
که در جوان سالین سهم کرد
سایه ناکه او مشرب و مظلم کرد
باز قیصر شود و اهو ضعیف کرد
علم مفت اخرونه جوح سبک کرد

بدر کردن صاعه کر بر کرد
بجلا تو که دقت صدور آید
در نظر تو ششم تو چرا کرد
حدیث غم کنده و مردان سازد
چون را عدد در صراط بر کرد
بافتن چمن قلمت سر شا کرد
لا به عسیر خط تو چو رخ بنا کرد
که چه ازاد به سلامت بفرز کرد
کلک این بدست آن کلک که بر لب کرد
به حق بیشتر ترا غایت است کرد
کاسه که بر بر مزه تو بر سوا کرد
رستم دیوینت تو به غنا تو اند
دیو که با دید آن زهره ازاد کرد
کرمان فرخاست از دور کرد
دین چنان یک تو به نور کرد
کج بود حرا که از دست بر کرد
الین شام و سحر زین حر کرد

با هر بر داشت چه دم کرد
بکجه که از روح جسم کرد
با و اما که نزد غلامین صم کرد
صفتش این بود و غم صفت کرد
بغیرت صفت چشمه ز غم کرد
که چه عیسیت بنده لب و دیم کرد
مخلفش خامنه است و عالم کرد
در قاطعت که او اظه منم کرد
صفت از مومن که با بدی کم کرد
مزه چشمت عدد و انرا قسم کرد
رود با به صفا ملک به جم کرد
اگر این در لطافت آید و انجم کرد
که تعلیم را به بهار صم کرد
آن خفا بهت صدمه دیده او نم کرد
در پیش تو شفت غم کرد
عشرت گان باده و اید و دم کرد
تا بر زاده است و دم کرد

یا ساق العین که یکجای ما رسید
خوشبختی بود و بدی از بحر کینه
صبح هم که زنده که مرده بودیم
کیخسرو و پسر چنان قامت در افق
که کرد بر کشتن سپهر خسرو و ظلم
گویند که زود است زمانه یوسف ابرار
یا بحر است لعل بر از منهار نور
یا را غرر کند بر صاف و قوس
یا علی نقش لعل کند طایا است
بغضم ضایکان از لعل و دست عهد
رکن و پایه صفت دین که موندند
منظور لعل حق حقه لعل بود حق
از رطل مرده بر از دست بر فتنه
نظیران ظلم مکرر هم بر حق موند
کوه که بر است زده صدق از کف و دج
دینا دین حلت پیدا و فتنه سلا

در هر دولت آرزو زینت ما رسید
که هم دم سپهر نسیم ما رسید
با صدق اگر رفت کون با صفا رسید
که چه در این صفا کین با کما رسید
لبکشت و ملک بسپاه ما رسید
که بحر زینت رجه خط ما رسید
که دست قدیم سپهر دنا رسید
خود عشق بود بر ابر ما رسید
که خطه طغر کجاست استوار رسید
در هر اودا صحن دنا رسید
تفصیل ملک او چه قدر در لغت رسید
توفیق او چه وی بر این رسید
خود بنده شرح بر این رسید
برایان حسن و کسرت رسید
بزرگان صحن خونی دنا رسید
لبت و پایه ما بر دال فار رسید

بزرگ بود کلین فخر و تازگشت
صدای نواز که صفت کلاکت نازگشت
در یک نفس صیقل ز ملک و کون رسد
فرز سایه لب الهی کلام آن رسد
ششبر و خامه چون بسبغ عالم رسد
که کلک تو در روح این چنین رسد
و در تیغ تو داس جات است از جبهه رسد
صدرا اهل درت عظم عذب رسد
این لغت است کینه تحقیق معجز رسد
که منور در است مینه نادر شگفت رسد
تا بر طربان فضل مرا که قدم رسد
عز و عهده عالم حاکم در تو رسد

شده کسب صیقل بر جبهه رسد
در هر کسب صیقل بر جبهه رسد
در کسب صیقل بر جبهه رسد
در کسب صیقل بر جبهه رسد
در کسب صیقل بر جبهه رسد
در کسب صیقل بر جبهه رسد
در کسب صیقل بر جبهه رسد
در کسب صیقل بر جبهه رسد

یا سپهر اول نشود دنا رسید
از نده سپهر بسج دنا رسید
از انبیا آمد در انبیا رسید
که سبزه نازد بر جا رسید
فغان آمد و نهر تو این مر و بار رسید
و می از سپهر او کجاست بر جا رسید
حالا مرا که خنده دنا رسید
از فرود صحت تو با حق رسد
کا در این دهن بهر دنا رسید
چون با جالب استن از دنا رسید
در ملک و در کون دنا رسید
در چشم ملک دین جواز دنا رسید

شد بر دم تا خیر آخری رسد
در رخ کوه نغمه از برق خیر رسد
طرح لبان سلا نسیم از نسیم رسد
عین خورشید بر در رخا رسد

گر کاف باه در طبع پس چرا
خاکسپان بشود این علم می کند
دست با ار در جبین این پیش روی بگوید
سلاح سوار باج نشستم و اصل مرگند
پیش خفا پیش از این بر سر است هوا
مشاخ امور سر مهر از چهره می آید
عین بین و ملک بگذرد که نیم می آید
عجای دولت که خفا را نشان از پیر خیر
لکن دست هفت گاه بی سمار کعبه
و آنگاه از رفتن زمین خزان به پلور خند
روح می بخشد مکالمه و چون خفا را بیند
نزدت بزم عادت سر و طرب
لا اله الا الله در کتب و در سخن
در هوا و در سر و در دلو را نه
رنگ ابرو زدن و در پیشانی آید
هر که با در حوض دولت نیایش می آید
لطف و قهر دارد دنیا و دین در سوره

رخه چه کس حدیث باه آوری زنده
آب خنجر می نماید با دشمنی رسد
در شرفه روان از نقره زنی زنده
چون بهایم صفاتش بر مکنده می زنده
برج لبه در هوا آب دق بر می زنده
کرنه سوزن مست سوزد کوزه می زنده
با مکتف طعنه بر سوزد و کوزه می زنده
سیرمه زو بر ملک جهان کر می زنده
بر در او آنا کبر و حقیر می زنده
کر و واضح می کند با چرخ خنجر می زنده
طوق مشک کنگن در شرفه او بر می زنده
با مکتوبه بران بول طعنه بر در می زنده
حک چش خنجر بر اهرام از هر می زنده
ز هو جون بر زار روح بر در می زنده
کره هم بر خاک است از پیر و پیر می زنده
دست دلد از این جهان می زنده
کثر در می کشد و یک نیم بر می زنده

در جبین ز بر روان می برود هر که چرخ
امضا و اندر سر دور با مکتوبه و اجابت
ایش می کشید هوا سر طعنه بر در می زنده
چش گاه سنده در شرفه آقا سب
بر در اجابت او کرد دست از کون کشتی
دین نهاد از لکه از دنیا تا مرید است
دافیه کبر بر از نقره تا رگشت و چرخ
نه فطامی کویم این سفر و درین پیش
جام دولت تا جهان دور در کعبه
آگش و انگش سر بر در اجابت

دم و روح حلقه خنجر می زنده
گاه رفت بر چرخ و دور می زنده
عینت تو قیامت از ملک و در خنجر می زنده
بسمه بر نهان فد کثر می زنده
در کوفه بر دست در سینه است از نقره
خواطر دقا و در روح تو در نقره
راست انگش او در روز بر می زنده
کافم کرگه تا در می زنده
لاف دوران تا مهر از خط خود می زنده
تا حور دست بر در تو درین بر می زنده

انکه بر کشت کبر است راه است
رضای ملک کز دقایق خجیب
انکه تا روز روز دولت است
و آنگاه تا عدل عدل است
در هر ملک او سنی کو سنی
علم کاف سب همت او

مسل و دل مشغول است
خبر نزل ملک گاه است
سب به صفت مسخر گاه است
که در عاقبت گاه است
در تقصیر دولت به است
برتر از اوج اهرام است

کجا بزم که گشت جاده ترا
درین کثره که این چرخ
جام کثیر نایب از چه ترا
اشاره است کافیه سپهر
کوزه از یاد بنم و ساغر تو
کما از مرص بذل غلا سخا
لفظه جنب تو در نظام جهان
نوک ملک تو در میان جوی
دین بنا که بر نفس که زانند
ش کجیم هر مرکب و نه باش
بسته دار همان که از اند
گوید احکام ما و خیش داد
طبع خیر که چه حجت تو در داد
آن درخت است بار و در که ترا
سیوه پیش نارسیده می برسد
در هم بر متب ز در و حساب
شکلان رتبه و لیس سحر ترا

فهرده و پای جاده است
بر قد هست و کلاه است
همان در پناه درگاه است
ز آفتاب فرخ اومه است
به در فرخ و چشم گاه است
سعی است تو عطف فرات است
روغن ملک و زلبه جاده است
سلب از آن و نفی است
دشنت که چه ناله واد است
شش سوارند و صفت حرگاه است
مرکب شفته و کین گاه است
مغن اخبار و عین اگر است
پوش و صحت و در بخت است
در بخت ز د در اند است
زانکه به برک بر راه است
تا توان گفت پیچ پنجاه است
حوت چرخ و در زاده است

بوریا سور تو جلال تو دور
که سفا و دله در زلفت صفه

جمع است و در سوره چهره می
خبر ز رخ که طره مهر است از غلام
در دهم ناله بند که از صفت مبعوح
بر غیر بایستیم صبا تا بیکند
امروز بناد و غیره و ثوب لب تو شد
تا کعبه حجب ترا بر سپهر صبت
محراب من لاله خورشید در شست
کر لاف بنکور و در بار رخ تو شد
وصف تو شد و ناله طرب است
صدور و زهره و باران گلگاه
صفحه و کون اگر نه کوه و گلگاه
اسیر صبر ترا ملک هر دو کون
بر دایه گاه و زین دولت بنام تو
افزون بیا به تو عهدان تو افروز

هم محکوم تو فلک تا هست
صدت سیر و کیده در باده است

بر غیر و اخاب به بین در صفه دور
بیش از لاله و دقت صبح است
آورد خط خن طرا و زین می
می زین در حرم قضا و زین بجا
و در حیل حسن ز غم و رخ تو نور
حاصل رخ تو رخ ز فرخ لب جبه
امروز کلاه کشته و صفت شکوه که
طرا و حسن اولی و زین اخاب می
بر در طرا و صبح کانه پناه زین می
بخت ناله از هر در دست طرا و
بر در زین و جبه که زین اسیر شتر
در صل و عقد ملک که نشسته بر طرا
دست لکنت و زین از در و زین که
کاسه و به به جبه و اعرام را بجا

گفت روان جاتم هر دنیای است
کانه جهان هست صفت خفته است
کز قبله قبول نه خاک حایت است
در بنظر حکم تو کلاه دست جسم
دور از کفر تو بت زرد و بکشد
ناشنو تو تذاتی که در مذاق
می آید ذاق و شمع جاده تو در هر جا
هر روز در جوار تو حالت خوار

گویند کم جو در بنایه درش لایه
فامیده صحت جهانی است من
شرف دین مظفر گفت سپهر
لکه مردم هزاره سحر عدل
دانشگاه عطا دید کات
جیش چرخ بام بر درش
مدر طبع بساط کفش
امروزه در کمال حسن

لفظ غنچه جو کو بر خسته اند
نوک ملکیت جو غیر امیر
روح والزه شود جو کاسیر
و می شغل کند جو سحر سپهر
کردین مو بیزه فضل رس
تو نظر بر دین فلک که زمین
کر کلاه خنجر سحفت
در طهرت زاده یار
لغت دیده معانی رس
کست مخزن اعلا رس
دست آردا که چه نوا
نور دین سپهر من
بود در حکم دست تو که نوا
نا بیط دین زلف ستم
دور حکم ترا بر سر
تو زلف بر پستان صحت
به ملکات در اندام رس

اراد او جز بکره نکراید
شک بر عارض من سباید
بر خیال را بغیر الاید
بزدان هر بر خسراید
اقاب انوارت بیاراید
زین شرف بر بر پستان سباید
در سفت پستان بر انداید
روزه را قیاس نیک آید
روشن در مواد افزاید
در هر دور اسیر بکشد
که نهال نبات بر آید
سر سوزش در عین آید
به گمان عرق دوان شود
لکنت این دار بر آید
که ز دور ملک نور سباید
زین که زو شوق شود
خن صبرت زویده بالاید

زاینه سپهر چو رخ زلف منجی
 بر دار طرزد زلف نازده در ادگی
 با دم روان که بر دلم انداخت
 با خزه کوه بر خفا پیش از این زن
 از غفلت مشکبوی که بر سر بسج
 در لعل و لطف به دل بیدار بید
 بر لب رشتیانی تو در جبهه من
 در تاجانه این بار یکبار در
 چون در سید لک در در بختند
 اخراج کن از غنچه عشقم خلقی که من
 بگویم چه در خنجر امانی و برون است
 سنان زنی از عربت فریبان جهان
 جهان مریض و دوش بیدار است
 از جبهه نام در هر مرد
 در هر مرد و در هر نفوس باغ سو
 اکنون به بین مرد و زن و زن

غنچه ناز که گفتند بر تو خلد
 غنچه ناز که جان گفت به جانم
 صدر و دلک خانه و انان فاکه
 روشن بود و در رنگ چشم از شب
 از غفلت کرد کار جهان تو در زمین
 در خط حلقه چون غنچه بر تو نش
 با غنچه غنچه تو سخن نزل بخت
 که صورت روان سخن کو در غنچه
 شد در حصول مریض و کاشف دروغ
 کرد زود که کمر بر دهنه و غنچه
 در به غنچه است جهان جز در غنچه
 تا در جهان غنچه ناز به غنچه
 با باز دوم صورت هر گو کند

اندیشه است ز ناز تو بنج
 من چو دین ملک کورت است
 جسم و روح را بر تو دهم حق زود
 گفت از غنچه صورت و حب من
 بر آن ناز است که تو غنچه اول
 بگوسته به است تو خط مدست
 از در غنچه که نه ز ناز تو است
 سخن خدای و غنچه و در غنچه
 قانون منقش بر پشاست بر غنچه
 در عالم کمال غنچه تو غنچه
 زین پس ناز را کند جز غنچه
 از هر غنچه که کند غنچه غنچه
 در غنچه ناز تو در غنچه

ستوده سخن دین بر غنچه
 عجز از شرقی معنی و سیه
 هم از غنچه غنچه غنچه
 هم از غنچه غنچه غنچه

مناجات مستحضر خیرت مستقر
فطرت دارگان نخله
مغفرت کرده است اخوان
خدا گشته در کبریا
روان در گلشن ارکان نسیم
جهان در صیر همان اختر است
قد خود را بر لب جهان گشت
نگر از این جا هست فضا
ز من در این بنو کربن من
را پوشیده است تمام قدم است
حس از این در تر گفته لعل
ز کوهان گشته در لب و در چوک
صدقت در این جا بر حسته
را و صفش گوهر معنی گشته
تختین رویش آدم گشته رکار
بهادر و آدم کرده در در
کنش در احوال پوره که صفا

خداست مستحضر خیرت مستقر
فطرت دارگان نخله
مغفرت کرده است اخوان
خدا گشته در کبریا
روان در گلشن ارکان نسیم
جهان در صیر همان اختر است
قد خود را بر لب جهان گشت
نگر از این جا هست فضا
ز من در این بنو کربن من
را پوشیده است تمام قدم است
حس از این در تر گفته لعل
ز کوهان گشته در لب و در چوک
صدقت در این جا بر حسته
را و صفش گوهر معنی گشته
تختین رویش آدم گشته رکار
بهادر و آدم کرده در در
کنش در احوال پوره که صفا

که در افرقه خوانده گشته
بر این سوال عین بعد بطن
از این گفته دارم که در در
ز نظر بر صفات حق لفظ
نهاده است می نام افکند
را از اینک از زبان حیا
بهشته تا ز خاک کین فضا
ز خاک کربش کربن حیا

تک نفس چون طره عین کربن
هر مارفت سر بر این درون حیا
ز کربش از این حیا در کرب
تا کین سو تا نه شک فضا
لانه خود را بر این حیا
چرخ و عیش در داغ عقل درین
همچنان خوش بخت عین با نور
کامان از نوک کفر فضا

در او که خفته کربن طراپنه
ز این بر صحن سکین رسیده
نادر و شکران هیچ افریده
نظر کربن فضا حیا
نه مرید بر این کربن حیا
جهان از لبش بر حیا
نگر از این فضا حیا
کل صبر کربن حیا

عزمه چین سوز چین طره کربن
ما در این سوز بر لب کربن
حس کل بخانه سازد هم کربن
سینش را تو در کربن کربن
سین بر این سوز بر لب کربن
صورت خرا و بنید سین کربن
همچنان عیش فضا حیا
انعام ملک سوز کربن

صدر فخر ابرو غلبه انکه اندوه و دود
انکه عکس که مرغشتر اوله چون قف
چیز بشارت که راه برادره جان کوه
جود باز به من راه را چه بر دزد انعام
سرخ مرغ غلگون بر عهد بلبل بجز
انکه که دغای باطن باطن بهت بخت
لطیف ارماد او در از هندستان چنان به
تا به باطل او خفش پس از حدین قران
از او از ترک موج لطف از در با جو
کردن دولت حیات با دوزخ و زکات
ریش طبع از نه بخت به سحر اب صوبه
از زخم بهتر که نشیند بر که بد و دقت
نه که حکم در نهان معز که نفسم
که بین معز نام منج کانه نظم و نثر
سرور صدر از نو عهد و ساز در ملک شمر
کرت به چنین غوغا به شینگان
ناب و نیک به با خفص قران در دوح

ارنگه نیم بگن سارفت بیا
خدا را که است و کما رفت است
برقیب سارسانه خاد است ازین
تاب رفت نخسته خفت حور و سوز
را افشاست سنده دستور غم سوز
حسب عادل پناه ملک صد مهتاب
ز به جودان فیما الدین عاکر کلک
حور و حق و دین کز نیاید
لجاء حور و دین الی زین الی زین
رونی کلک و بر دست فلک است
ار سبهر ملک و بر شربت خاسب
تا ز صد سنده و تیا و بی با خنک
صد و سنده را سنده داور و زار
صاحب زین چو از صد و زار است
ار ملک ز در شربت بهمان الی
ار کار و زار و صد فلک بر خیزد

نارنگه ترک ز کار کوهن زبر پا
صحرای کوه است و کوه و این است
ملک و خاچه و صفت اندر
با سکنی جنبش اجرام علس النجا
جان دولت کوه اندر قوه نشو و نما
خانم خانه جهان ملک جان ستم
ان بهنغانی که در زین و زین
اسب و قاصد خنجر حق بهر کسیر
انکه حلت از دوان الی تخند و خند
جنبش کلک و بر دست فلک است
حور و دین و با غاک جنبش انجا
ز بهمان دین پناه است و در حور
ملک و ملک و نظام دین و دنیا
ار ملک جنبش کز حور که در کماست
که بهمان با نظر حور جهان جاسک
که در حور و ملک و ملک و ملک

ار صد و سنده دستور جهان
ار افشاست سنده دستور جهان
ار خلدی نه یکبار بر آید فرودش
و سبزی بر آید بر آید است
نمش دین عاده و سنده جهان
خنی را بهر رک ز کاه
بر کوه و دین و دین
دانه حور و دین و دین
ار افشاست سنده دستور جهان
ار افشاست سنده دستور جهان
ار خلدی نه یکبار بر آید فرودش
و سبزی بر آید بر آید است
نمش دین عاده و سنده جهان
خنی را بهر رک ز کاه
بر کوه و دین و دین
دانه حور و دین و دین

با کردید هر در دایره خولیم
سند عظیم از این است
کاف ب فلک سفت سر و کماست
کاسان سوز بقیب ناست ز این
کاسان خلدی دین است و درش است
کاسان با ز جهان کینه کن عاده
در ملک جهان برین داد و ناست
هر ناست کز این و افشاست
ار افشاست سنده دستور جهان
ار افشاست سنده دستور جهان
ار خلدی نه یکبار بر آید فرودش
و سبزی بر آید بر آید است
نمش دین عاده و سنده جهان
خنی را بهر رک ز کاه
بر کوه و دین و دین
دانه حور و دین و دین

صاحب زین چو از صد و زار است
ار ملک ز در شربت بهمان الی
ار کار و زار و صد فلک بر خیزد
ار ملک جنبش کز حور که در کماست
که بهمان با نظر حور جهان جاسک
که در حور و ملک و ملک و ملک
ار ملک جنبش کز حور که در کماست
که بهمان با نظر حور جهان جاسک
که در حور و ملک و ملک و ملک

دور کرد و نماند عیبت چه او خانه
 و روزگار از بد که چون یک یک گشت
 عالم از آتش میوزد آتشی در غایت
 از جهان نامم گشت آتش در صدر و جگر
 صحن کبریا شده مرصع بشو کرد
 اخرا خد کار کز سر بر تقصیر کرد
 و سان عالم بزرگ فواج پیش قبر کرد
 با دجی صدر صرب مفتحه تا جگر کرد

مرحمت عادل میر ملک صدر دین سپاه

بخت بن سیمون سپهر کرمت کرانه

ارجمنا جیب طعنه تو سیم نصه
 کشته دو کرد جهان بر این اندر کبود
 بهجت با عزت جهان دیرانه بر تو زد
 که جهان را تا بگرد خلق جهان را خوار و عام
 مرصع عولی میر ملک صدر دین سپاه
 برکتش شد نهاد و دوده دم زده
 همان دو نام تو کوکارد و هم زده
 کیت با جاست فلک بر کشته دایم نصه
 خان مانا از نام صدر جهان بر تو نصه
 بخت دین سیمون جهان کرمت کرانه

بر در حرقت تا دست قضا ساز زد
 نام او را بر این خم مهر و ریزش
 بنی اسیر از بهمانی پرده کرمان تا چین
 دل نه بر کمر مهر سپهر اول چین
 که ملک مهر و مهر و مهر و مهر و مهر
 زنگنه فانی در چشم و لولایه
 لیکه حرم دست بر رخ شانی و نایه
 بنی تو سیمیت حکم بر در و چاره
 کائناتانی تیغ مهر آتش ابر زد
 با بزرگ کرد راده و مستغنی زد

مرحمت عادل میر ملک صدر دین سپاه

بخت بن سیمون سپهر کرمت کرانه

مرور نام ملک ملک زنا سفند شد
 دولت از انوار و انوار است حرم شد
 در سر و خط ملک مردم از سر بر کرد
 خطه فغان تو کوکارد نقطه سر و چشم شد
 جو کوکارد از سر بر ملک تو موج زد
 داد کوکارد با فغان امر تو سودام شد
 جانی حقدان بود تا تو ز سر زد
 این سخن خلق جهان را ساکت سکوم شد
 هر چه بود بود بیدار و از او زد
 در صحت وفات صاحب صوم شد

مرحمت عادل میر ملک صدر دین سپاه

بخت بن سیمون سپهر کرمت کرانه

با دجوت صرب صحت سیمون
 صبت انصاف جهان را ز بوی نام
 مرغ دولت و مهر و مهر و مهر و مهر
 دانه قطیع و صحن بند که دام نام
 بر سر ز غلبه لب سپهر ملک شد
 ناصحانی باشی هر کوهی در جهان افکار
 به تو خود دین دولت که خود دین شد
 میرا ایم بهیم در صحت سیمون شد
 که از جهان سیمون دولت در جهان شد
 در حرکت تا بعد و نام و نام و نام

مرحمت عادل میر ملک صدر دین سپاه

بخت بن سیمون سپهر کرمت کرانه

دوش خود از خود صبا گشتم
 با خدای خود سخن گشتم

نظر بر دم فکینه کز آید
 بقاء ابد رسیدم از آن
 پس از این بنده هر کس
 تالفت زین عین زرم
 قلب معشوق اودم اول مهر
 در خدای عانی را خدای
 تا جویان و جهات ارکان
 اسباب برم گشت و سنبل
 ره برده بر ام از به عوالم
 ملک ده ملک بود ختم راد
 کلم خود در منی خود گشتم
 مصرعای منی منی آن ده و من
 خنک ارکان منی منی گشتم
 مثلاً اگر کنم تقریر
 اسبجی باطنی چو از غاب غرق
 صدف صدف از هوا بر بود
 مدینه در میان صدق و صفا
 کاشف سلاسل گشتم
 که بکجا ز غفوق گشتم
 که معقول سنبه گشتم
 ره بر عقل حسنا گشتم
 عشق و سیرت مد گشتم
 نه شدم ملک کیمیا گشتم
 در ره فقر میثرا گشتم
 کرد خود هیچو سبیا گشتم
 که چه چه سلا گشتم
 ز سبی مهد از خدا گشتم
 گشت عوالم کوه غما گشتم
 دوی مصر کربا گشتم
 چشم اعیان منی منی گشتم
 این جزو که بنده گشتم
 ملک خطه هوا گشتم
 منی نطق صدف با صفا گشتم
 حقه در بحر از دوا گشتم

سلوت غلغله چو در منور
 در راسب چو گوهرم دیدند
 سواد عوالم کوه غما گشتم
 اب جویان علم است گشتم
 تا کی جسم سلف نه شدم
 گشت گشت منی منی گشتم
 اب جویان شدم چو در ره فقر
 دین دین منی منی گشتم
 انکه از برق نود سر فتنه
 دکنه لطف سلف منی گشتم
 چو سلف و سحاب شدم
 ملک ملک فقر کز فقر گشتم
 ملک سلف منی منی گشتم
 اربا خدای منی منی گشتم
 اثاب سبهر عرفان گشتم
 لطف جسم راسب گشتم
 چو غنیمت نمودم در فقر
 در حروف دریا به گشتم
 هنر شاد سوزنا گشتم
 در دوی سلف منی گشتم
 جسم و عقل منی گشتم
 سحره اکیم و سب گشتم
 کرد این مرده خطه منی گشتم
 خنک سلف ادیا گشتم
 نظر رحمت خدا گشتم
 بر عقل سلف منی گشتم
 تو مرا شو که منی منی گشتم
 کلین عشق منی منی گشتم
 ملک بخش و جهان گشتم
 تا شدم ملک منی منی گشتم
 تا زمان طم منی گشتم
 به کمان صفا سبها گشتم
 برده روح منی منی گشتم
 با نعم فقر در غنیمت گشتم

چون خشم نبست در دلیات تو
تا سخن دان جان فلفله کرد
افتد آسوخه نایم تو با

زهر بار نقش بر لب عالم
سحر قد تو نگه نشسته از احوال
هیچ خوراک چشم کوی جان نبرد
جهان نیاید مگر مده سوزان
لهاب طبع ز کرد حل شود ریه
بهیسته تا توان گفت در جهان فرد
سخن هوشم غمگین و هیچ تو با

اگر صفت بر جهان در سلب
در زهر سبب نگرشید در
حسم جهان عاده و افغان
فغن ملک خامه است با خنجران
صنواست اما مرا که کرد

والی خطه نه گشتم
که سخن پرور از کجا گشتم
که ز مدح تو معنده گشتم

ناله بر یک نفس پیوسته
زین عابد تو خرقی سحر سوره
نذیر مثل تو حق پرور نشسته
در خستام تو لایه است در صحر
نه من فکر چشم خیره با لقمه
که راجع است با احوال بهیسته
که من هیچ تو با صفت است بهیستم

در حدایت بر خداوند کو لا
در جهان آورده مرور از کجا
حسم سحر ملک سحر خورشید و ماه
برق از با طرست با شنباه
خزنده بفر خاک او مراد

کر بین دو دست از این حضرت بجان
منبت یکا سخن منبرین که صبر است
با شاعر حضرت که صحن مشکا
شکر یک سهر طفت بر اوست
جان او دوست تو حق معشوق

امرام سخن انصاف کرد در زمین
کما افکنده از ملکیت جان کاف
منبت لا سخن صوب تو ز ما دانی
شرف حدیث تو در راسخین
دادم اسیر بکار انشا که رحمت

ارغامه خبر تو خورشید زنگ
حسم قدر تو شکلی ملک صمد در
در زمین ملکیت تو شکلی
صحن صحن تو خورشید تو با
باز کار صحر در شرف افقه طبع

لایق روز و شب است در صحن
آخرین متواضع از کرم جان
با دعا صحت کسری است
که کند در صورت عالین کجا
با بد اندر صدر آن پیکار و کما

منبت اسرار نظر عفت بر ما
که کن کرده در خستیم عالم او با
از حقول از اراد واضح رسد ما
که دهد دست سحر کعبه مراد کما
که از نقد تو اندر حق طریح

سوز تو در نظام جهان رستگار
هم صدر تو نایه صغیر و کبریا
در صدر ملکیت است با کز زنگ
تقر صغیر جبه تو جیح از کف
منبت جهان ال شکر و از کبریا

بارد که دوش چو کرد اقیق را طبع
گفتم بجز و مباد که بر فلک کشیده
گفت از شکا دولت و حقان عهد
جان کرم جهان سعاد ظهیر
اگر زبده نماند چو جود در وجود
به اسر تو ساد و منبع و رفیع در
تا ز آفتاب سحر تو کرد اقباس تو
تا حکم از مدح تو بگذشت در ضمیر
رو ملک ملک از بر مطهرت و آرا

تاج دین و دولت از صدر او کرد
ملک دولت پر دست مدح و کلام دیگر
لفظ مغرور در دست کوهان و آفتاب
زگر دست قدر است کانه روزگار
سوسر فرزند از دست کانه زلف
چند لطف جود که بده می کند
خود جسم تو هیچ او بر چرخ می کند

محب جهان چو من از راز ملک
دست سخا و سست فصل از راز ملک
و مستور زنی عالم نماند سیر ملک
صد جهان سپهر سکاسم تغییر ملک
ما خد ز غایت در اجزا از ملک
به حکم تو ساد و غیب کثیر ملک
اجرام از خشنود از بر من ملک
جز نظم فرغ نمی گذرد در ضمیر ملک
گشت اسیر خلق را بر مطهر ملک

دیده اهلک و کجاست که بکشد
لاجرم مردم و ملک و حق و من ملک
شکل سدا و سواد چو فصل ملک
اسرار میسر و سکاسم ملک
فرق کثیر و غیب ز کون کل ملک
خبرش از توان سواد و عرف ملک
در این برون لای خفا و نظم ملک

آفتاب چو دست سحر است در نماند
دوران داد و سوا عالم بخت و سپهر
این دنیا صحرای روح و امر و نبات
دشمنان حواطش از کبریا برین ملک
تا نظام و دست تمام ملک و ناز و رخ
به حکم تو ساد و غیب کثیر ملک
تا کمان گشت به خون و میکو و زاید
خست تمام ملک و دین و خا میل کند
ز انعام حیات و دولت و سعاد می کند
چنین دعای کوبد این روح اولی کند
بهر و تخیر معنی و سلسل کند
گاه مجرب و نماند و مفسد می کند
به سبب فضل می نماند و مفسد می کند
هم مصلحت می نماند و مفسد می کند

فروغ دیده مغرور و غیب و زین
سحر قدر تو به چرخ و دشت و غیب
برق خیز مغرور و غیب و زین
ضمیرت بر جهان نظم و غیب و زین
دوران لغت و مغرور و غیب و زین
فکر و فکر و کلامت و غیب و زین
لشمت و لوده و غیب و زین
مسم از اوان و غیب و زین
زاد و مرگ و زین و غیب و زین
زهر حیات و غیب و زین
زهر حیات و غیب و زین
زهر حیات و غیب و زین
زهر حیات و غیب و زین
زهر حیات و غیب و زین

چو پیش داد که در دست غیر از تو
ز چو نه چو تو بر سر ز که عزت به
ز هر خدای در سر که خواهر جان که روزا
للا آتار جهان که صحت بر لبه به کی
درین سوخته صحت مدد به گمان که

نار شام مرده در سکنای خور
جوانا اول دور و اوصاف نظر
بمنبر در سخن دیده چو خدای که کز کراه
سیر جزو کتب سحر را بعد در کراه
هر روز و روزی از خود به دست کاه

دلم از هیچ سحر که سوال کرد لطیفی
که صحت در همه عالم بطبع مرصیت
بر اسب اولم که از سر به نظر
بکاست صحت را از خدای زانو
یک پناه صد در دست داشتی را که بر
لای رسید به گمان که هر چه در نظر
را یک صحت را شرب بعد به نام

خاکه اسب جز که از او گمان که
که گشت در همه تر خود عالم گمان
ز هر کون که گشت بکلیه تر خدای
با نفاق بطبع زانده صحت
شما صحت و صحت سحر در خدای
نظر بر خود در بعد بر تر زانو
و از سوال جواب جزو نور گمان

صحن خدای دید به بر لبه تیران
به دین در میر خدای به صحت خدای
در زنان به کتب در صحت خدای

صحت ذات صحت صحت صحت صحت
با جود از دست سحر خدای صحت
لذت خدای به صحت زانو بر لبه سبکی

خاندان طاعتی کرد که سخن و تقوا
خاندان کرد خدای بران او در بطبع
حلقه درگاه او که گفت دست به گفت
حسم ز رو به عطف زانو زانو
این دو بناد بکشت کرد خدای زانو
صحت دنیا و دین امر ز خدای دست
این دعا کرد و آسین مرده در جوع
چون دعا زانو زانو زانو زانو
این بنا که است و این صحت سحر در دست
این دعا که گشت به صحت زانو
گفت خدای صحت و صحت زانو
سخت این صحت و صحت زانو
چون صحت و صحت زانو زانو
صحت و صحت زانو زانو زانو

زده خدای به نور افسر خدای به دست
کیم و الله که به صحت زانو زانو
که خدای و صحت زانو زانو
صحت کاه به صحت زانو زانو
صحت زانو زانو زانو زانو
دست زانو زانو زانو زانو
خدای به صحت زانو زانو
گفت که صحت زانو زانو
و الله این که روح الدین صحت
به دین صحت زانو زانو
نما به صحت زانو زانو
از کاه به صحت زانو زانو
بسم خدای صحت زانو زانو
بر جهان به صحت زانو زانو

در هر صحت زانو زانو
و صحت زانو زانو زانو

که از او به صحت زانو زانو
لطیفه زانو زانو زانو

سیر اینها را تو ناقص بکشید
هر چه بود برادر افسان سپهر
که تا عهد بدنه سپهر گام سپهر
یا رسیده بجایان بزرگ تو که است
شیر نارفتن کوزمان سپهر
بالمسیر رسیدیم که من و ملت لفظ
چنانچه می رسیدیم مان جهان در جهان
مسئول کرام کین دین نباه عکس
جواب داد بلفظ صریح تا تو جنب
که مثل حوت دین غرق شد در جهان
چنانچه با ما چون اصل دین و دنیا
بما تر مت فزین و بکر کبر م

در ملک بر روح خوشید بهمان ضمیر
روح خود بر سخت سرغن غنیم
چو حق اول دانه خوش تا بتر
چو غنیمت کست جرم حق دانه
چو بر کوشتم و برون شدم ز خراج
را ضمیر غنیمت کشتن قیل و کبر
بچشم است عایش غار فرد و حیر
در حمایت اقبال دست نجات
ز نای غرض نباشد که کار خیر
نباه تنج ختم عباد جیل و کبر
زبان تو که باینده نام نیست کبر
که لطف کن ز غنیمت به ما به طیر

در این برادر که خداست
سیر جانم که کبریا است
اگر منبکاه پیش کجاست
سحر که غنیمت از غواب دیدم

بهر حوت است و اختر داد
در انصاف تو بر غنیمت است
سیان لبه است چنانچه در دشت
هر بر درگاه تو هر کلمه حیران

نکته

نکته که در هر غنیمت و مسکن
مسیحیت روح خود در کفایت
روایان که بر دست و زادت
غیر روح دست افشاش
عند لای که کز راه جهان
جواب داد که بر نه سپهر
که با دود دل بودند از این پیش
چو طهر صبح عین جهان
برون کردند در دودل در این
نباه و لاجا عالم چه او بود
سپهر این در دهری سپهر و اکنون

دست جو تو فریاد فسر
که غنیمت بر بجز به دیده نباه
در تقصیر تو از دودل و دودل
عین را برادر دین و دنیا
نکرد که سر کون و دوسکای
نقدم سپهر واحد و بر اعلا
از دودل که در دین و دنیا
نباه عدل روشن کرد
سستم بر دودل که در دین و دنیا
بیاد دودل و اندر بایش اوقار
که صد چندان نصیب دشتن بار

ایمان را در غنیمت ز غنیمت
از غنیمت ز غنیمت ز غنیمت
قدر و لطف که سبک نشد و اندازان
کرناب لطف و عتاب تو ز ما آورد
لفظ غنیمت در عرض جهان

از صفا زهر انصاف تو نام نباه
ما در تنج عالم چه در مالک غنیمت
کانه بین ما بر غنیمت امدان ز غنیمت
است نه دشت لطف از دودل و دودل
لک کجاست بر اوج هوا جاده

گاه معجز بجز اگر که بر شود موج بکار
موج بجز که بر افروز تو در آنچه ملک
ایمان ملک ملت رو کند بر این دروغ
که خاک بر قد و ملک تو در ملت
ایمان ایسان در هر ادب استقیم
دین چنانکه مرا مرا در جنب کام میخ
شعله طبع روح تو اندر افروخته است
با چنین سوز و تابش که در تو خاک
مطلع نور بشود و در جنبه تنقار بیم
تا نیست به قوام است و کوکب میر
طبع و حکم تو که در حق به و کوکب زار
و در آن چو سست ملک دین در پادشاه

روز جهان ایما که از هر زمین است
سیراب بر خورشید تو که حکام خلق
اثاب دین و دولت تو که شکایت
در جهان انظار و بر سر پیش باب
اثاب و اثاب آری تا او را نظر
که چه طبع حسرتش بود و نظر هیچ
سر داد و او را در این منیرش اثاب
افتد از منیرش تا او را در امیرش
حکومت همیشه و طوطی سینه زار
تا جهان مواعد الیه است و ملک تو
چرخ ملک تو کوکب به و کوکب زار
سیر این هوای ملک ملک تو

ایناه تبع و مسلم اثاب بشرق ملک
بر این در دولت ریان تو
که روح تو در حق زاب به
ملازم به بر تو که در پادشاه

تو که هر مزج تو بر سر کتی
تو که تو تو تو تو تو تو تو تو
کجا که کجا که کجا که کجا که کجا که
نشرم بخشش تو که تو که تو که تو که

جهان پناه روح تو در سالی من
تو ایسان جدا و دالو که ترا
چو در هر سگ تو هست سپهر سیرت
که تو مراد مراد ام از چه رواد
کجاست تو چو چو چو که آید
و ما چو آید مرکز زمین نیست
بر از چرخ شکایت کنم که در جهان
تو مدغم حضرت دلم به پندار
همنه تا بغایت تو در دست تو
زمن خد ترا سپهر دست به
منا و خواهر دست از دج تو
سخت تو که با کجا که زین تو
که بر جانش تو در کاس جسم تو
تو کام ران و کونام در زان تو

دولت ابد و عمر جادوان ما
عنایت تو در دلم تا به بجهان
دین حضرت تو سیدی تو خود بودند
که با کجا که مرا ارام از چه بکنند
کجا که ایام چو چو که آید
و ما چو آید مرکز زمین نیست
بر از چرخ شکایت کنم که در جهان
تو مدغم حضرت دلم به پندار
همنه تا بغایت تو در دست تو
زمن خد ترا سپهر دست به
منا و خواهر دست از دج تو
سخت تو که با کجا که زین تو
که بر جانش تو در کاس جسم تو
تو کام ران و کونام در زان تو

خونم حش در لب فسک
که سفار بر صفت که در عمر

گفت با دزد سپهر برین
کرده در ساغر مشهور و سین

اثر را استوانه عقل شریف
همه قضا و مرآت قیظیم
حکمت این جهان کون و فاعل
با کمال حسین که قدر ز است
که نور در پناه رحمت هر
لفظ هر بود کائنات خلک
چرا تا فصیح هر سپهر
گفت که نظم و الفتن بسزا
عرض چشم که با نماند
کاسا تا است در مراتب صفا
ایمان که نوک خامه او
قدش کرده با ملک قران
افشا به هر جزای او
صورت حل و عقد و تبع و تبع
جان حیات جهان عباد و جلیل
قبله و خدوه ملوک و صفا
امر عیب شایع قیظیم

نظر ز انوارات روح این
همه قدر و نهایت ممکن
دور است اندر امر و عیب
که جوهر حیات و سکین
مرکز حیات و سکانت ممکن
سایه قدر آن و مایه این
همین و عیب ابد و مبین
از یک سحر و عدل و مایه این
منت به سینه بر نوین
کافا به است در مراتب زمین
و می منزل که بسجودین
و خفتش گشته با دوام زمین
نرسد چشم دل به نور یقین
سفر امر و هنر و تاج و تین
تا به شبنم انوار زمین
عرض کائنات با امر و عین
لفظ اسب صفت و در عین

تا شناسند در جهانی حوس
سحر کرکشتن در آن سلا
خدا یکان صدور و مایه ملک
نور که بحسب و اخذ که ز فتنه
که سر خط تو به است چنانچه
چو روزگار و مقصود خیش ملک
عجب شایخ اگر لا حیدر و حین
مبند تو در قیظیم و عین
اگر از چهر حکم تو بگذرد چو اسن
ز سحر بجز خیرم کن و بجز عین
مرا چه باشد عین و عین غنا
حیف گفت و است از کار و عین
همیشه نمرد با یقین نظر نان
ز انسل ز راه در آن و مکان
ان کشید هر خوار و کلزار
در است می گفت که این از پادشاه

کردن از گردان و سر و سرین
با هر ملک حضرت تو چنین
در هر شایع در گاه تو سپهرین
ملک در عباد و عدل است چنین
با بیزه هر و دشمن بزر خوار و عین
نما در خط ارت با خیار چنین
فضا بکاتم امر تو در کشت و عین
که سحر چرخ که در بر است در عین
سیاست تو بکجا پیش خود و عین
سود بود و عین در تو بر و عین
که بود بر هر جسم چو چشم حاذقین
که چشمت و عین و عین عین
همیشه نمرد با مکان و عین
خدا هر عز و عدل و عین و عین
که خوشش بود بر انداخته
صبر در دخت کل میشاند

بلکه دنا چو کلین بر در د
خار او ز بر اعداء کینت
امرا سر بکسر نکرد در خار
کمر با خار کس نکشت و نرس
دور کمر دل بلف یار و هر

باز بهر تفرغ خرم در دست سپهر
بست جو بود اندر جرخ واکار
ده تو مقصد کس نیست نه کینه با کس
نماند دست بکس که ز خمداشت
اگر چه پنجه بر سر ز جراح این کون
سجده بکس بر تو گز نه فلک و آید
ز هر زجاده تو تا مرصع بر غلظ
مقدم بر تنها بر صدا تو ز غلظ
ز خاک در کرد و تقسیم است نه است
که ملک و ملت و دیوان صدر رسیده
دام نشود در رسان با طر

چنین بر او منکشت و خار بر اند
کمر و سرش بر او بافتند
چشم او را کشت از خنده خبر و با
و اندر اخبار کس ندید و نخواند
بیشتر را که دل ز خار سبانه

هسته در حرم حرمت تو کرده بود
بنا خرم و خفا و حبس او بود جو
رشته را از هیچ خلق با مقصود
جو دیده با سر خار تو در غرائب جو
که رنگ طاهر را زینت بر سر
هر صد سینه احباب خرم و آید
غیر جو تو خرم روان بر جو
میر من است کما تو را مقام کرد
نبرد عالم و جاه بر تو اقصی و بعد
محمد رومی و تقسیم و قد و جاه و نفو
مقیم تا نبور کرش زین می موهو

ز اسعد و قرین بود کردگار حسین

هر کو بند و روضه فرحس بزمین
تا نصر ملک چند از ایران آید
بشم نعمت سحر تا بند شهر یار
هستم از بهت بهت بفرح کمال
اکتفی طراوت لکال و لالیش
استخفه بایع علف جان نظرش
شیر جریخ افاب و عود اثبات
خود شید را لب یا بر این نیست
فران ده جوان عصفه الدین هر

حد نقیه بر ملک غریب الدین
چو در سما و زمین قوه حیات بنما
مرا من معجز عبیر و خضر کریمه
مرا نخواست ز نار جهنم عالم
حدافت کرم او حد نقیه فرمود

ز ناله سر بر در عاقبت محمود

کو بزم گاه صعب جزو قران من
تا حسن ماه چند زار کان احسن
در لطف ایمان صفی این من
بصحیح و کثرت روان پرورش من
نقش جهان از لوح صورت کمال من
بازر دلا اثر روح حور عین
لعنر نقش است و در من بن و این
در سینه عقیق حد نشد ملک و این
حاجی بکس احباب من حور و این

که کشت سحر صافی لطف نقش
خدا سر عز و صبر مردم از دم نقش
ساج بر کف از غایت غمش
که با جریخ از غمت تمام من
که در عجب بنود شد و منیت در بخش

صدیقه که مانند زجاج صفوراد
صدیقه که فلک کرو خاند بعبود
صدیقه که هزار ریاض محله است
صدیقه که هزار از اوق من کند
صدیقه که ز قوش سواد ملک دولت
صدیقه که کو ابر در هزار روح
صدیقه که ارم کرد و یافه بسین
صدیقه که بر فلک ارم در عین

چون نور هجره روح انداختن کوش
کخط و کاغذ و تپه است از کوش
که فلک است و تپه است و کوش
لطیفه را حق و معانی حکمش
چون روشن است جهان من و تپه است
لعل در مشک در عاقبت کوش
برسان ثابته که ارم از کوش
هفته کتب جهان در عین کوش

ارزنده که در نسیم و ناست
بدرجه است از چه فتح شدت
پیش عشق من و لطافت
کلمه است و با لطافت اد
صمیم از چند ضریح گفت
در جهان من طره است
فراسم گفت کعبه برون ملک

بود لب بود در من کعبه
نور بر نور در من کعبه
که دل و جگر در من کعبه
کلمه جز در در من کعبه
کوش که کوش در من کعبه
چین ابر و در در من کعبه
مکرم کوش در من کعبه

کوت باید که در یاد بیفین
بر فراغت تو صد سید
حاکم ملک اندک نفور
ر بران طرعت بیخ فضل
عطا غفله عرفان سبب
مبغض صورت حق سبب
سپهر در روح شکرش قفس
سراج مرزاج کرد جان
فلک جز در در کعبه حق
ملک خندان که در کعبه حق
زهر خاد عرض بر کعبه از بیخ
زهر کوش تراضع بعد از حق
هفته بر جمل سانس
ترا اندر سبب ان الفاظ

و کوش ابر که نشا سر بران
بر پرسند غریب بینان
چهار معرفت در صدر امان
ز فانیان شریعت کج جهان
بدر بر کوش معنی ابرافان
بصورت شمر الفاظ بران
جهان جان عالم عالم جان
بهر نور خلیفه جهان
کعبه در ابر کوش اب حیات
بر بند کوش در چشم امکان
ر عرفت به سبب این است
همین است دار امر و سلان
بر آید از کوش از کل جهان
کلمه صدیک جز به خندان

زهر نوک ملک تو کج سبب
ز عفت لایب جارا مغرم

زهر لفظ حد سبب ز حقیق
ز کج سبب دین و سبب

سحر جلال تو زانه نشین بر سر
حاکم را ز روز قیامت
که از صحن بر این سر قیامت
و که بگذرد بر جبهه رستم
ز آن و عزت عام که در دست
الافچه که با کرم و نون
ترا عمر جا که بگذشت که در دست
ترا حکم باد که غفلت تو زینست
و که تو پیش حسن رخ
برادران دیوان کبریا را

حدود کمال ز اورا کمال
جلیل از او عالم را بر
چو بر او از کوشش به دست
حوادث بود شفق زان حوال
که بسنج نظیر و بسج حسنه
چنان که از شیر تر زنده شکا
که در حق خود شنید رست
که در حسن دولت کند که تو را
چون از دوا دین بشمارا
بجز رحمت دین عز را

سرا فرغ می از عکس تو ز خویش
کجاست با همه جان که ازین دور
سبحان صفا و با حق که
بیاره و سودا بر که کاست
کو دفع تو فتنه و اعدا و در این
مطلب گفت برگان تو خورشید که شام

سحر جا که در این عالم غلام خواست
دست بر سر غنیمت کلام تو
که در چنین اسم اسیر نام تو
چنان ز خفت عیش تمام غلام
که دفع عین انتقام خواست
رضا تو بر ملک نام غلام



موجب سبب آید مبدست و بدست
بلند قدر و کبر و خفا و نه تو
حسب این نام می نام ز دست دفع
کرم و مستی اگر نه زنج نیست در

سبحان نام نام مستم خواست
سزودن کار جهان با نظام خواست
که با سر سخن در غلام خواست
عطا صفات و انعام عام خواست

ارواح که کرم کن کرد از جهان برادر
از حضرت زلفی در نه فلک شاد
گلک فامت بهر سبک است بهر
که در دست خود بر تو در خاک است

کو یک سخن با همه خط و طبع
از خانه تو حرفی در کتب شراج
سیر کتب نایع در سپهر طالع
هم که در هر محل حسم در صحن طالع

دختر از همه بهشت بهر دست
جام حنت غامض که نمود
باغ و دباخت و دست و فسر از

نقش اسب نیکار خانه چین
عکس غله و خیف آمار حسین
منع و است در بار و بین

دیم الفی چه سخن که در کرب غفل
ترکیب خلق کشته در امر خلافت
خطی که هر نه نه و چرخ نظر فکند

از سلفشانی جام است که در
اوراک که از کشته و ملک که سازد
بهر لیش نه نام و سخا میسازد

بجز که بنواصی تو فتنه و فتنه
ابر که بر او بر چرخ برده ادرک
در دهنش بن کف سرگشته
کردیم زنده و بهر توانک دلا میر

قیمت نفیست دار که درین
که که بنزد فرود کوبه زولا
زولا شرح حکم نقاص صاب مرغ
زهر طیف کلام طاهر طاعت
نماعت که کاین قدر سر دهم
که که در دست و کرم حایر
حد کجاست هر که در این تو سر
چو که از این طریقت استخوان بهتر
بقا بر تو و سر کوبه از فرا

اگر غایت اندیشه و دانش نیست
مست به که به بند و کز لطف نسیج

ز دوست هر که در کمال انبیا بر آید
جانشین بجز آخر گشته و نباید
تا غفلت و هرمان بنور خشم غبار
تا پیش نگویند کفنج چرخ ندارد

خدا کجاست شریعت در این چه فایده
بجز به گفته اذن بقدر بر آید
و دست که بر کز اذن خدا کشته
بکام نظم با لایع شکر امر خایه
که از جان تو اب جایت می ناید
که مرغ منید بر شاخ و چتر بخت
بخوان که به زامن خشم امر خایه
که دست خیرین کون چین بیالایه
قرار خاطر قفس به منید نسرایه

می بوسم و می دارم چینی دیده کزای
اب منجر حای سخن کز لطف می

فخر در لطف سخت است جایت است
نام تو لا اله الا انت سبحانک

ز هر چه در دلبه و کبر نفیست
ز هر چه لفظ ترا کاه سخن
اگر باز بر سر ز کرم من نهان
که از خانه روح القدس روح کبر
بختک دست کز ملک بایع کعبه

بختک دست کز ملک بایع کعبه
بختک دست کز ملک بایع کعبه

کاین دین و دولت ار صده در
روح پرورده منیر و لا
مرد و شیر کان بوعه غیب

بچه قدر که در هر پنج حکم کز
بشیر تو دارم که نوز دیده از او

معلوم شد این حرف دلم را تبار
بر لفظ و سخنان چو اسیر و تار

ترا چنانچه مرد را بر انداخت میسر
مرد که کز کرد و در روح کسیر
که سطر اندر مفاد بر میسر
که از رخ بود با و هر خوشتر
که جان فضا به تنشی کفشی

که از رخ بود با و هر خوشتر
که جان فضا به تنشی کفشی

که خابت بچه حاسه است
تا به کج تو در اوقات است
همه بایکانه المحات است

برهمن ن ذکر کن نهاده بفرست
اگر طلب کنم ابر و کشت نه فرست

امر خداوند که دایم تر چه رخ
خاک در کاه است تا مریدان
زند که بدین که جانی چندی است

والا عجب صفت دین اگر چه
بارونی است کارم و در خدمت
چیزی می رود ز خدمت تو کار چنان

امر حاکمان ملک صبح و شب
گشت زهره بر فلک از پیش
کرد است سبزه و من کب جوت
کمر عیش و کرامت فغان

عین دولت زوج در درگاه شد
بر فراز طریق با بر و شرف
مدح و شرف او در زبانان

کبر

کعبه عین دهر را که برین
با می بگویم اندر علم او سر

بر سر زلف که سیم حرف نام
همان خدا در حرفش
زمان او اثر اگاه و نام دارد

شکار سبک و دوازده ده را
تصفی کن آن در چشم و آنکه
آن گفته که مار را که دانست

بسیار است از انصاف
بسیار است از انصاف

با تو با دست که در دست
با یکدیگر گمان گجاست در دست

در او بود و جادو جادو
کو لا مرا بعلم خویش تن تو

که هر آن خدا در دست اول
چنانکه ضرب کز کوه حرف کرد
که جزو اخر نامش شده است

و آنکه بدو جادو از ده کردان
ما در میان قشها نیست
پیدا شود این کجاست چنان

بسیار است از انصاف
بسیار است از انصاف

در دو دو را خ سوره در ده
دل از غریبتن چند ده

شد رخ سود از در صدق و صف
را را و درین سرد سراپه جنب
خیز او را در صدر جهان خضر
و این دوست او است سما بند
نفس را در فرا امار و دام

زلفت اندر تاب چیز دیگر است
از درو خاتم لعل ترا
کو دلی دیگر که دست مخونه است
کو ز تو جان که چشم به صحت
در جهان کاف سب صحت است
کردی از مشک تا خرم ز در
بر نام از غنیمت بهر زمان

سواد لعل تو ارقیه مسما
محیط نقطه حسن است در جهان
جو مرده زنده کند خاتم نسیم

در که حیدر کرد بر دم صدر نفیم
اگر داد جهان را بایسته به بیم
سجده زلف دولت دین ابریم
ظا هر دماطن ادبست سما نظم
مقتش و نظیر بخش بر اعدا بیم

گرفت اندر زلف ایمان دانه
تا حفظ او در مکنیز دیگر است
مردم اندر استیز دیگر است
ست حسی اندر مکنیز دیگر است
ایمان اینجا زمیز دیگر است
افاق جنب خوشه جبر دیگر است
ز اغریش اغریز دیگر است

بباض خزع تو ابر افراشته
دارد رکز گوشت در سما
کردل بر دلبو عز ایسی دجا

سحر است

مغز است ترا معجز مسیحا
برو نظم و در چشم من قرار افت
و کونه لعل کجای کند شکر ریز
جواز سر دمک جسم من سوا کن
بد و عشق تو باز من چه عینت
سر بر ختم و در من کز لایم با
مرصع جان نامر شود از انما

امر شده با بریده جان طره کبار تو
از پله آنگه تا کند هر سحر صبر تو
رو بر را بکن دل کرد نکار دمی که
افت روزگار من حق تو بود آغش
مرده دیده ام ز خون بحر محیط کن
گر چه مرا هست نیست بزرگ او کو

مرا که گفت در الیکس از دیار و بار
دلم بکلم که زبانه مر از زن زلف

سلم است ترا ختم سیمای
جبال ان سب چون کو هر خشت
و کز نه خزع که اگر کو هر اوت
که از چه دور بر شفته چو سید
دل بر در و دروز در پا جان
نظر من لغین کونا بهر دانه
بد و عشق تو امر سم کجوا بار

مهر مرا قرار دل سند مقرر تو
از مر لعل شک من و کی بر خاتو
دیده دور من به رخ چون نگار
باشد اگر ستم کز افت روزگار تو
هر نفس کن در من در غم با کن تو
چون نبش از کشت از کرده کوا تو

که بهار صبح ایست چو روز خورشید
کز او شده است بر آنکه خدای تو

روانم از چه عدلانه اران در کیست
بی قرار جز لطف و به لطف و رحمت
مانده به جز از ان در و لطف و رحمت
فرود ان لب و لحن و جان و جان
که زبون او بزم کند با چشم
اما چو نگار است از دست باد

چو دلم در چرخ سرور و امان
خوشید و ترانه و عز و مزه چمن
در چشم اهل سحره آب حیات
با چرخ عرشه کر و نشانه چمن
پیدا کرد که کلید عرشه و امان
باز لطف رفت جان و ترکبانی

نکته خیزد بر بون این می کند
کرد ماه از شکست خیزد می زند
چشمش بفر جان می رود

ملک

عکس با تو نشین براق روح
کوشش از بزم پیا می شود
چهره رخش لاله را از چرخ
از لب لطف او بر دم و لطف
ار شده جان در کوه و در

در چرخ حسن خندان
ماه تر سیر و پیا به بزم
عدول دیده از بهر ان
خاسته از صدر غنچه رخ
منه کنیم نام که بهای می زند
زکی رعنا و تو هم برکت
و عده فراد هم ز لطف رفت
در نخواهد که انصاف شده

شب در بهر چه بر او در میان
کرداد جز رخ و لطف نشان

چیز بشکسته شیرین می کند
سحر اندر سحر نقین می کند
کر چه در چرخ بر د پروین می کند
نظر جان لاله در عین این می کند
بعد دلم شکسته می شود
چشم جهان کوه پیا لاله
ماه هفت چون رخ ز چار
در دل در دیده کم حار
نکته از دیده تمنا
مر چرخ لطف تو برابر
و هموس سعدت که خاست
عمر خیزد از هر فراد
عنوان می از زکی جان

که روز حریف بزم در کمان
که ان برین کشتی و این کوه بران

چو زلف بر کز است از کز خستند
که روز و روز تو خوش و در آن شبان
سکفت مانده ام از چشم چو تو چون
بنیم روز که در شبی چنان است
لب که روز بشتادم از غم و حسرت
تجفت سایه بران با توان گواخت
پره خفته شین و شین از غم و دلم
بر و در شکن زلف و لسان از خست
مزار جان ما سرقداران بنور روز
که وصف هر پیش این در ستودن است

نکته زلف و سیه بر زده
تا چند ماهه که اکثر اندر هر زده
ما بر با خیار چه مانده به پیش
رو بماند کن و حلقه سبکین از زده
کردم زلف زلف و لاله بر جان
چنین که هستم از غم آن حلقه سبک
بخت شکی زلف چه باید دور او
خاک ده از نشانه چنین هست
تا با دوستم شوق و کفایت از پیش
دل صفت غم ازین و جان تو که
کشتن که جان دور و دور از غم
موند و در با حق بر بر زده
مردم بنده زلفش حیران مرا بدم
تا به به چو زلف و شکن بر کشیده
که اینم چو بخت از غم مرا نب
در چشم چو مردم از لاله دم ده
کوشش است در کمال است سینه که
اورا هیچ خواجه خوشترش بر یک

نه در آنکه بزرگ دمار ما بکنم
نه عابر آنکه بر کز است خستد کنم

نه در آنکه بخت کنم چو مرا سیه
نه روز آنکه شب صندل و سار کنم
ترا سر من دلم از دیده در کن و نه
چو قصه رفتن آن راه به کن کنم
از راه دیده مران که مردم که جمع شو
برای من ارم و بدول ناز کنم
چهره چاره سازم چو کر نام چه عزم
بدین حدیث که مردم محو تفاهتم

تا زلف این دلم کرد بشو و سحر
از غم زلف فروغ رخ زین کرد
با عبا بر زلف بدنه سستی
به سلف سبب علف زلف زده
شسته برقی مانده زلف زلف زده
آش را بار و در مرزاج کر
پر تو زلف و زلف زلف زلف زده
ش بدست و زلف زلف زلف زلف زده
سحر زلف زلف زلف زلف زلف زده
فشار دست زلف زلف زلف زلف زده
به دست زلف زلف زلف زلف زلف زده
چهره صفت ما از حصول علم است

زلف بکنه که ابر و آه جان است
صفت دل حدیث کردگان است
لش آن دل چه می پر سر از جان
درین راه ما کردن بیم جان است
مرا دفر زلف بود و در سر است
که آن دل سپردن بر زلف است
چو ای جان و دل برده شودم
الم جان و جانم و لسان است
چنان در صبر غم زهر زلفین
که کون استکارم در نهان است

خجانی مستغرق ز انفس النفس
نفس در کشفین ابراز نکست
باو که هجبت امان است نموسو
را و خضر در دعوت کرم
عدایت را جز زین باجراست

مغضود ترک اذن مالک نماید
حاصل شدش بلور خلوت قطب
و انکه لغت از لبر اندر ملک سید
حالت طهارت در جهان کرد صدف
شطح غایبانه بزرگی هم جویند
علم و نظر شده انج حکم بودا
بیر نفس جو بر ایوان دل نهاد
همس چرخ را از طالع کعبه گشت
در هر دفعه بر سلطان جان خاد
گاه از توبه بربش چو نیکو دهم
گاه از محو جو یک نظر بکشت

که کوه آب بر کیم روان است
یعین در کور این مذکبات
رزه بر کرد و بیکر کویان است
ببین کردیده دایر کو جان است
لا مکاره است ار در میان است

کنج نبات زیر طمس نبات بود
که چه نقش غیر هم سوسنات بود
و در ولایت ملکوت از ولایت
در مسجد علم و صفاد صلاست بود
شهر رخ بر آمد از عجب و نبات بود
لوز و لعل شد انج حاد و نبات بود
دنیا و آخرت برادر نبات بود
هم نقش و صد لوز الواع نبات بود
فنی جو عالم و عدم گاه نبات بود
و در ذات نخوان و نه نبات بود
در اخر لغت سوج قرأت بود

گاهش نزول فیض ازل و سینه
اول یعنی که بر دیو و نیاز بود
چون در نیاز نیست شده در صفات جو
گاه از روی از لست است گشت
عین العین شد به شهر با فروع گشت
عین اکبرش است نه سوره گشت
ان دم که زانم در لاهر از غرور

از نسیم زلفت ابرو سحر
چند جانه ابرو بر کور او
سایه زلفش سواد چشم گشت
چون لعلت ز فروع صفا گشت
مالک با علم و علم با سلوک
شیخ و تارک و فانی و سلوک
اسرار خفا باند شست

را بر سر شنبه و در غرض کرد

گاهش ظهور روز قدم در دعات بود
اول می که خورد ز نغم هفت بود
هم داشت عین مردم دم عین دهر بود
که در دلال لم یزاعات خات سید بود
روح القدس ساطع بار کاب بود
بجز ایمانی است جیوت ایمان بود
چه طایفه ملک که اب هرات بود

که خضر دار جلاله به صبر
که کدو دار ذکران بر کدو
که عینی پنی و هر لعل بهر
که عمر دانه و هر صاب نظر
است اگر حق را بر روز و روزگار
تنج و فاشیایا بر بهر دسر
در عبارت وصف از جالب

در علم روز در کرم بهر خورشید کرد

خندین هزار بار بر سرست بر جگر کن
که چشم کند بعد ناز و در صدر نشین
که در جگر جان نقش قدس صبیح دم
نفس می کشد بجان در و خوبست
روح را با کلین بستان درش بعد
زن بر نفس نفس و نفس زده

زلفش بر او از سر بر سر خوش کرد
که چشم کان نفس جگر خوش کرد
مسکین زلفش جو صبح دم زده خوش کرد
در در راه دور دار و در خوش کرد
حالت که راه نمی رود خوش کرد
کو را نفس زلفش کو خوش کرد

چون بر سرش روان بود
من خود اندر حجاب خود بودم
جایم اندر جهان زاری صبیح
باید تو در کایا نشین صبح خانه
مر لا مر اگر کنان این است

چون خشمم ام نهان بود
در نه با من ز در بیان بود
تو خود اندر میان جان بود
خود تو بود در در با کان بود
پس تو به نام و بد نشین بود

دوش جام صدر جان خوشم
جای آن است در کینم در جان
با لب و دندان آن آب صیانت
حسرت کووارا ریده ام

با ما ادب و جان خودم
شکوه جام از دست جانان خودم
کانه عشقش را در دل خوشم
صلح و صلح و صلح از خودم

ای نام مرا نام مرا
عزای دل بسیار محزونم تا بدوش

والله و در خوش و صبر آن خط
نماند به در که همانا خواهد ام

بخش دل که شن منبت
دل منبده ادا است
دو زنده رنگ غیر برد
ار دل تو نظر که خداست
در تو دوا است کس سلا
نفس تو در خط ص خدا ص
هر دل هر نه چون دل لا مرست

جایست و در جهان نمانست
که را که بغیر منبت است
پس یک به بین که خبر منبت
بر عزیز و بیت نظر دوا منبت
مانده زود و خوف دوا منبت
بهر تو و وسیع کیمی منبت
دوست ز غیر او جد منبت

گفتم که فرد غزل لب لب تو دیم
گفتم که خبر بیت که چون جو دیم
گفتم که در حق تو به خبر دین است
گفتم که هر کام دل زنده به هم جان
گفتم که بغیر منبت بدل و دین سر
گفتم که بغیر منبت به سر است از سر

گفتم که چشم شده کان بر تو دیم
گفتم که در حق تو به خبر دین است
گفتم که هر کام دل زنده به هم جان
گفتم که بغیر منبت بدل و دین سر
گفتم که بغیر منبت به سر است از سر

کاشنه کز نس تو در خواب شد
چند از رخ تو لعل تو در آب شد
لعل بنام ز لعل تا در خواب
در کلام صدف ز نغمه ادب شد

نعلین شیشه لاله روح در لعل تو
لطفی که از راه دلم رایی
نکفت کز از تو روح در پرده تو
لعل تو لطف نفس از ده تو

شیرین دهن چمن صفت تو
خوشه سوزان دیده به چنان زد
ان چشیده در خضر رفت تو
لعل تو بهر لطیفه ان دارد

از مهر زبانه ساید خوف چند دور
بالوز چرا بایه در کرد در
تا به دست آشتی ناز چون شمع
چون شمع کمان میرود به سایه کر

از ازل ویداد توام در چشم
تا صبر رخ است برادر چشم
از دل کز مود تو از ایدم
دید او تو تو جان نباید دهم

هر که دل خسته در ان می کند
کس از چشم می لعل تو نشد
عذاب لب و دلم چشم لا
کوید کمرت هنوز زخم می برشد

از مرده خیز تو در خواب چشم
در رفت تو یک جسم عادت
بهر نام توام کز به سید چشم
عقل از تو دشت از دل ادب چشم

دل که کهن او بنده است دهن است
دل بر غیر زانچه داد است ز حسن
او را در غم در غم زانچه داد است
او را در غم در غم زانچه داد است

زبان که در دهان تو است
زبان که در دهان تو است
زبان که در دهان تو است
زبان که در دهان تو است

با و در تو اشتیاقه از در تو شد
ندارد در تو اشتیاقه از در تو شد
تا به در تو اشتیاقه از در تو شد
تا به در تو اشتیاقه از در تو شد

در دهر بگوهر ساقی، نیم
در دهنه او کرم نظر
در دهنه او کرم نظر
در دهنه او کرم نظر

در عالم عشق طر حور ز غم شد
در عالم عشق طر حور ز غم شد
در عالم عشق طر حور ز غم شد
در عالم عشق طر حور ز غم شد

در دهر تو کز کمالک غم زشت الم
در دهر تو کز کمالک غم زشت الم
در دهر تو کز کمالک غم زشت الم
در دهر تو کز کمالک غم زشت الم

از نه فلک ز ملک تو درخت رفوم
 ز نه غلظت غلط که خر خط کویت
 را هر زبان تا بر هر چو منته بست
 نامت خانه سینه کن دست بخت
 امر حمت از هیچ شورش کردم
 در لب لطیف نور مر دم

از ماه دم بهر پوست بنو
 در درخت حنی تو انم همچون
 از بخت از برق عمام سختم
 اگر نا دمن که مرا از غم تو
 از لب حیات از اعتدال شمت
 کو طاب چشمه حیات لکم عزه

از نقد رخت مهر تو در من
 در از تو دم در از تو بخت

در در فلک که دست که من
 ساقی بست بجز عدل و نور است انرا
 از معنی هر شید زه پرست
 کفر است بجز تو کنم روز وصال

از بجه سینه لطف از کلب
 بود خوشم از دست فشان از کلب
 صد که مرا البدر حبستور
 آن روز که لارا از حق نشسته

ما که چه بطق طاهر من نفیم
 در شبع ش عرش جامع م

در صدر بدعت از چه بانسم
 دامن که بکار در دستور جهان

که ما بهت مهر و که با نور بست
 می بوشن و با هر فلک حرا
 بست در مکن طرا غنر مکن
 ادیر که جو صبح اول از سخت

در در حنی از شرم زنت شکر
 تا غل غبر کرد و اب کلب
 دو پای لطف عجانا بود
 در چشم عزه نور مقم او بود

بشک گفته ز سر مکسیم
 هر که من و صدر با بر نسیم

در عالم نظم از چه سیما نفیم
 سیمان را به عید بکر نسیم

عدالت

هر که

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

مهر کس که در کوه مستانه
کوهر محبت کند خلق دلباز
سرور را بخواهد که در دوان
تبع میردای صعب و در بهار
لنگ در دل هم خورند از کجا
هم هم آتش جگر از در کشتی تو
حوسل در حسن صفت کی کوهر
نهی بد کویان نه سر و یک جور خط
در دست کند از اولاد و سعادتی
در اندیشه راه حادثه خواهد تو
اشیای همه را در چرخ برآند

حسب روح جوان خاک میدان
رن شربت لب جسم لعلی را
در محراب می نشسته هیچ کس در آفتاب
مع عفت آتش معنی بر سر درخت
در جانب تو مرا دوست جدی حسا
هم بشنایم آن و ماه و قدر ذاب
بکعبه آتش که در روزی در خیر
رای و خونیگ داد آن بیدار
ظفر آتش بس با می برآی تو در آ
مال آفت که هر چه با آتش
همان هرگز فوحد الا در آ

خمس کلام در حساب آفتاب
هرش در دلم روی او کرون
در کار از حال طره او
چشم آفتاب بود مرا به حرم
ایک ششم روح و اهرامی

در دل آفتاب تاب آفت
کوی خورشید را در آفت
در کوی دلم طغیان آفت
رسم آتش در آفت
روز در بهار حساب آفت

لذاتی

سگ کس که در طه نه
امر در کلام لک آفت
آتش جگر و شعله رشک
طره تو جو خلق فوحد آفت
ای مرد مهر اصل الی
اکو با سر و شبر رشک
اکو سلطان رای او در هیچ
در هر در دور دو لکش کد آفت
در رخس او قفا هر ماه
ذوالفقار زبانش آشتی
مس دشتش را در نش رن
در سحر زار در حسوم
جوی همه او در بس کثرت
هر شکست در جوشش
طنش کلش هر از طره خوف
در لب او در خانه آفت
ای نزد کی در ری روشن تو

در سه رقص شام به آفت
در هوای لب شرب آفت
در دل کرم آفت آفت
در جان دی شکر آفت
کرج جوی قفا آفت
در سما آتش شتاب آفت
عکس را در انقلب آفت
تا جان جسم بر خواب آفت
در کن رهک رکاب آفت
فرزده بر خاک بر خواب آفت
در سراپه حساب آفت
است در در صراط آفت
خاک در دمه حساب آفت
رحمت ملک در آفت
در مع کلام آفت
در برش حس الشباب آفت
بهره در حره در آفت

هر صبح طبع کار دارم در دست
چون که در خانه می بودم
سواران ملک دولت در خدمت
طبع و حور و غنچه های بهار
فرح و شادمانی در کار
ملک و پادشاه در پیش
در هر روزی که در خدمت
در این روزها که در خدمت
روشن شده است بهر طرف

کینی به صبح جان من
در حوض طبع و حور
ایضا که در خدمت
حق و در شکوه
در کارگاه صبح
کونی ملک و پادشاه
در هر روزی که در خدمت
در این روزها که در خدمت
روشن شده است بهر طرف

هر دو ملک و حور و غنچه های بهار
کشی که در صبح در خدمت
ملک و پادشاه در پیش
در هر روزی که در خدمت
در این روزها که در خدمت
روشن شده است بهر طرف

نقش و حور و غنچه های بهار
کشی که در صبح در خدمت
ملک و پادشاه در پیش
در هر روزی که در خدمت
در این روزها که در خدمت
روشن شده است بهر طرف

دلم رفتم صبح و حور و غنچه های بهار
در حوض طبع و حور
ایضا که در خدمت
حق و در شکوه
در کارگاه صبح
کونی ملک و پادشاه
در هر روزی که در خدمت
در این روزها که در خدمت
روشن شده است بهر طرف

دلم رفتم صبح و حور و غنچه های بهار
در حوض طبع و حور
ایضا که در خدمت
حق و در شکوه
در کارگاه صبح
کونی ملک و پادشاه
در هر روزی که در خدمت
در این روزها که در خدمت
روشن شده است بهر طرف

دلم رفتم صبح و حور و غنچه های بهار
در حوض طبع و حور
ایضا که در خدمت
حق و در شکوه
در کارگاه صبح
کونی ملک و پادشاه
در هر روزی که در خدمت
در این روزها که در خدمت
روشن شده است بهر طرف

دلم رفتم صبح و حور و غنچه های بهار
در حوض طبع و حور
ایضا که در خدمت
حق و در شکوه
در کارگاه صبح
کونی ملک و پادشاه
در هر روزی که در خدمت
در این روزها که در خدمت
روشن شده است بهر طرف

راست رنده تا باقی ز جویانند	برای طایفه بر درویش خوار
دران مانی که رگاس ملک که هر	در هر طایفه ملک که نو در او
در عین بر تو اهدام جگر و رس	سپهر آینه که می نام بر کار او
است که گنیت او در سحر ملک	هم موی خوش و آینه کار او
سلاح و دلاست که در آن	معه در ملک نفس لاله زار او
که بزرگ مرغ و خفا و خفته	و طبع در حسن لوح چهار او

مرغ خفته صبح صحرای که	کاوان جسته راه سوز که
بهر خط که در رسم راست نه	شرف عالم با کم و زخم که
روان جسم بر در تو خفته	عاشق که کش هوای مایه که
عین زلف و جان خوش زلف	که ناز و مهر مزاج دم که
خازن که در کاره لعلی حریف	که که سر سر همه در که
ملک اکرم خورشید و قمر و ماه	هر دمی تیر و زور و ری زور که
که با کمر زدن غریب ابری	سر سیمه نفس راه غنچه که
در صلابت فتنه در کف و کوی	اگر آن زهره چشم طبع روی که
حب در معطر کیم نه با او	که دلت جفت ناز و زلف که
صحن زنی نه کمان ز سوز و لب	که می حواشی تا شمع بقا که

حسب آن کرم روی که شریک	هر دم و صبح سپهرت سرور که
بسته محسوسم ناز و صبح	و در صبح حواء ارباب که
صحن بدش در شش سرور مزاج	بسته ای که در درون خفته
نام روی غنیمت سپهر جو	در عین صبح و در شش که
مست و در جگر در آتش	تا که درای و ششم سرور که
هر چه هر دم در شش زلف و جو	در شش فرخ کسور و در که
حرمی در شش زلف و جو	مرغ دل در نفس سه فانی که
صحن در معطر رخ روی ب طایفه	که در عین دل غنچه در که
در کفایت و در کفایت	هر مان و غنچه در دل که
دم در آن صحنی ناز و شش کرم	تا که او نفسی که دم در که
صحن او که در سلاطین امر و جل	در در لعلی الف صحن صحرای که
کمان در دل بصیرت و بای ام	که کف کوشی مایه در که
مرغی نامی و شش که قنار و سلا	سلاطین ناز و در در زور که
طایفه شش از با که در سر	و در شش با کاه سرور که
کو که در شش صحرای غنچه	مس او خشت که حوش که
بهر تو را در راه شش که خود کار	صحن و بزرگای بنظر که
تا که در کف الف صحن و صحن	در لعل شش او غنچه خور که

مس دکانه فیض جرح ، احوال
روز من محمد شمس با کتب محمد
جنت من که رب در کوه کافران
روز من محمد که جرح محمد
ارشد در حرم کی عید من چو

وی طاقی شریفی که معمر و الله
 بنفشه کن اگر در این شرف نشسته
 شعله ملک دشت چراغ هدایتش
 آتش بهی چراغ صلی و دانش بر سر
 صحن معشیت نواز آب طهر که در
 طبع نرغس خورشید که با صبح بخارا
 در کوه دشت شمشاد ملک و غدا
 طایر و زجاج و در آواز گنجشک و جمل
 سرشاه و آواز که شود نوازش
 لقب از طبع ملک غنی و دولت
 نام قیامت بر سر زبان شود و دولت

هرمان صفت کن در هر حرفی
 هر حرفی در صفت کن در هر حرفی
 و ملاک کتب سطح در کتب کبری می ده
 جمع های حرفی بوی دارد بعضی می ده
 و چون اصل حرفی را بدی می ده
 و در کتب کبری می ده

[illegible]

۱. کلمه فوقی را در هر کلمه نشانی
 ۲. که در کلمه اولی نشانی
 ۳. بعد از مطیع هر سه سال کفایت
 ۴. هر سه سال که کلمه کانی چشم
 ۵. سردی کرد که کلمه چشم
 ۶. سالی چند سخی است که کلمه

که نمیشد نشانی
 نوی او در کلمه روح مطیع دارد
 در جهان ماحده خود هر روز دارد
 نور چشم را خوشتر از هر دارد
 در هر سه سال که کلمه چشم
 فخر این طایفه را از خود دارد

هم نیست که چشم دولت او
 سعه اگر بس در ای سع زنده هر روز
 هر که رسیده که در صفتش پی نهد
 ای که چرخ زنده دلعد را بست هر روز
 صبر، آه نشسته سرور ملکست
 عدل الطیب جدی عهد کند او در حق
 دور که به بعش به رسیده ملکوت
 دولت نسب کی گوید پرورده بنار
 هر که پیشرو مهر و وفا هم در عفو
 گزیده پیرایه صف هم تو او و توان
 عقدر در دلی او نه سر به سر نشسته

میر و آف در مقصود
دانشان جهان کشوره
و در از مرعای سید بر طلام
از طلی شهر حاطه

نذر منم و ستمه دلا
هر مان مرغ نای نه در ده
حرم به راه داده خیر راه
که به نام حسن یاد عشر دلا

مسدود بود و اعمام هم سحر باز
 رفتند چو سحر احوال دروغ برگ
 نامه در این در سحره خفته شد
 حاکم ره بر پس چو چو حاکم
 بود در این راس بر تو سحر مقل
 کز غریب و آشنای نامه اگر نیت
 دوستی در سحره دل جود و سپه
 ره بر دلی که دل حاکم که در
 سواد که طمع در سحره که بنوع
 رمی بسته حرمی که در جمیع جهان
 نهانک و در آفتاب بعد در لایق
 حاکم اعمام هم سحر مقل

[illegible]

عبدی

مان مہارا در صبح و سحر
 نصہ و نصیحت شدہ ہوتا
 وہی محبت جو کہ او را توبہ
 ملک و مملکت اسماں و سماء
 سا خشت کب در شکی و اہل شد
 دہاک خیر و دران حیح و شین
 سہ و شہر و سہ علی مشہور
 دہان حدان کہ دراز جا یہ تقدیر
 کہ و شین شہر و سہ و شین
 صحرانہ لقا جس حدان و شین

[illegible]

بر کوه مراد و کوه باغ
چو کوه زهر و طشت مرعیه
و رحمت نیت کبود و بجه زهر
آه دلن بر و بد چشم و دم
و دل آسودن طوطی سر و دوزخ
و شمشیر دهنی بر نشسته در

در راه شب کس به دوران نیاید
در راه حراش و طعم جان بخاید
مخوف دور راه نه در شب
در دلک حریف صد زبان
از هر دو شب سرسبز
در عهد حسن صد کراوان

مهرزاد آنگه از من تو صبح
میدرخش و گو زخمه آثار
مخمش و آهنگه نیکه دوست
از ده جواه او رجه تقدیر
کوهر او کش که گسی رخ عیش
دانش بود دست بر نژادش
محو دلا از خام تنخ ناخت
کوهان عامه که سپهرت
آب خود که هر دای تو روشن
دای و صبح طبع نور احمد
طرحه و طرح نماند بنا کو
دور شکر زرد و لب تو گردون
و هر تورا بد کف در صغیر
گلک سه چرده تو دید رمان
مردم طبع اگر زخمه طلق
در جوسک دوست آفتاب و تقویم
هر در صفت شد در که جزا و

مکتبش بر زبان بر آید
عسل دای سینه فرور آید
از روی صبح غلک بر آید
بتر حکم و سده خاور آید
گلک سکون شمار آید
چو کر دل کار آید
پاک کهر زود العار
ای تو هر روز مهر دار آید
دست که در صبح ارموار آید
و هر شسته تبار آید
دلا دی اکون صحرار آید
روی رقی در دشت آید
نسخه ترکیب سج و چار آید
کعب که نغمی دهد بار آید
هم سج دم از ناله تار آید
بدل رقص هر روز آید
نفس دل صبح انگار آید

نکته

بکرم خوان اگر دوج سینه
از لعل چمن که شفت لطف آید
ارو که خاق طایم بنان آید
سه را که در من نیک فرزند آید
هر صمیم که لب کردن کین آید
تا نقد دل ز کینه سینه آید
از سپاس از لطف چه جز آفتاب
چون لعل و طبعیت خوف کردگار
هر شکله بر روی کل نماند آید
لا که کرد پیش دانش قدح آید
چو دیند هند و زلفش طبع آید
که بر آید دست دانه و بزم آید
کاین که میر زلف کین آید
فهرست محمد زلف و کین آید
برست خ فضا بدینش لطف آید
سوسن چو لاله بل نمانش آید

بهنر زانین دوج شاد آید
ده لطف چمن که نغمه طبع آید
هلم که جاده پراکنده آید
چیز خوش از طریق سرور آید
چشم بر لاله پناه صغیر آید
بر حرف سه زغایر شکون آید
صحرای دینه بر زخمه طبع آید
نایم غلک بر آب دلال آید
در پیش عارضش و زان لاله آید
سینه در آید با چه سپهر آید
چیز در صبح صده طبع آید
زیر که ز کینه سر بر صحر آید
از دانت او خنده عز و عدل آید
از دست او قرآن جو و ذال آید
حریف از بر طوطی شیرین آید
بر من زانین ز بهر چه آید

بر عقیقه که بسته که من نظر کند
برخت چار کشته حضرت نهاده
صد شام در فراغی سطرلاب قاصد
سر سر دور و صبح عالم اسنان
سوزن صند خیسبان در چرخ
اینگاه تنبیه چشم بر آرد در اشیاء
چون در دست زبونت بردن آرد آفتاب
سبب بیانی نثار آید عذرا
بر طبع نفس بگرساند حرام به
سر جز بهت در دشتا انگ رزگار

دستش باز خانه مهر مستوار کرد
تا سبج کرد نه زنده ناف کرد
حشمت باغ ترک بنیان آید
خساره ام که سبیل دایره خیزد
نشان مرغی از چرخ دیده ارخوان
هر روز حشمت ز معدن رخسارم

نقد روزگار را چه غایت نقد کرد
ان شب صبح و صبح ضرر نقد کرد
از حزن و دیر و دامن افلاک کرد
از زار و غمت جان نشان کرد
خود را ز شرم و عیب نفق تو مال کرد
که چون نامر آنف سهم نقد کرد
از بهر کس صفت تو کبر و ال کرد
در چادر و عاده چرخش نگار کرد
گرفت و بهر روح تو سحر حلال کرد
اگر ال قدر تو ز قبل مهر کرد

بوسش بکین یک صحت نگار کرد
کسیو کند روز که روزگار کرد
از خون بگر که بزه کر لاله کرد
از شکست بین که صندل و بر باد کرد
که هر چه عرصه گاه سپاه بهار کرد
آنانا سببش به چار کرد

سبب

از بسکه رنگش در سحر زلف کرد
در کوشش در دگر نایب نماند گفت
سبب دارد کرد جهان قاصد
ای که بر صند کبر افلاک به
تا بهیه گاه است که الان چرخ
دانه چراغ خانه شاد است بابا
نغم بر سپهر صراحت کرد
سبب در صفت فتنه اگر کعبه کرد
زلفت و در با یک طرب با نغمه کرد
گمان هنر صفت وین اثاث بلف
از سر دور و فافلس لا صفت تو
لایم انجوس صفت من تا بعین
حشمت از زمان هر چرخ طبعی رنگ کرد
مشاطه فافلس از لطف ظلام کرد
دست نماند چرخه خواندن نه بر باد کرد
سپهر خاسته شکسته سحر خیزا
از سر دور و صفت بهین همان

منع هوا پرت و دلم را مشکار کرد
کین از مهره لغز از چه خبر کین کرد
چرخه با تو به لب عالم صفت فار کرد
سود در صند زباز فار کرد
در دامن تو خنک هوا استوار کرد
زیرا که بر در تو نماند خوار کرد
از بهر تو هرگز خار کرد
صحرای سینه از چه خبر خنک کرد
سود از خط میر صفت خنک کرد
آن گاه که بک درش اشتهار کرد
در بهت تا ز شزل اندیشه بهار کرد
نشان در لبت بوفت سحر عاقل کرد
دایره چرخ بگراد کرد
خبرت تو از تانده شکست کرد
بر کارگاه منع نقاب ز فکر کرد
نقاش صبره دست نقاش بر نگار کرد
کین در دسره زاکو ثوار کرد

از خط شام در روز صبح گریز
 ای که بد کمال تو از دیده غنچه
 در خانه کبود فلک هر که که
 یارب چه بجز شرف که هر نفس تو
 انقباض تو انان شرف که تو
 سحر انقباض نمیرنگه سحر
 در آن که تو در وسع جنب

بام سر در پید و خوار کرد
 پنداشت و روزگار که غم نشمار کرد
 برفق و دست توانا نه است و کرد
 کز نور صبا این امر به پندار کرد
 مقبول یافت ملک خند را کرد
 محراب بهمان ملک مشار کرد
 نلانی یک جسم غم را خفا کرد

طراز کون رو نهت کیمو زنا سنی
ازان کو کفن کنسته چشم و دزد کیم
مصدق و ناسب غافله جرح غوغا
هر احوال سوز دهن کو مرش او سب تیر
بر از خازن کنی سر سر بر حشینه
لعل طفت خضبان تن نازک لعل و
خشم و در صبح خیزد جو غوغا
ملاجنه تو ز غوغا براد چشم ازان که
مدد و در کوثر در سینه عشیه

دلال مشرب روح است بعد از خمر
 که من که هستن شب جهان برودر
 که حرف دل را با رفت از دلفزده است
 اگر برودر که منده نیشک نایب بکاش
 اگر نه بجای کاه جان شده عارف کاش
 که غلبه کرد چون مالک و کرم کاش
 که همه حرفی برودم ز لاله کاش
 که حق از منده است و من به کاش
 و بهر که ملک و بر منده است کاش

[illegible]

— 3 —

که نه خفته بپشت لعل سحر که در سینه
نمک مسیح نه شاخ و نه بخت که در خون
در جرح ما بخار جلال بر دوش که در
دینی کردار باغ که باغ بهمان خاک که
اگر چراغ افروز بر دوش که در دامن سحر
نیاید غمزدین به غمزدین غمزدین غم

دعا بر صفت یاور و یار و یار
چو ناله که ناله است سرگشته ایست
هر که ناله که ناله است سرگشته ایست
یا ناله که ناله است سرگشته ایست
ارنگ ناله که ناله است سرگشته ایست
ناله که ناله است سرگشته ایست
ناله که ناله است سرگشته ایست
ناله که ناله است سرگشته ایست

که صد عقد که در دوش که در سینه
دگر نه دجا جان رفته شرخ بر دوش
که ناله که ناله است سرگشته ایست
دو ناله که ناله است سرگشته ایست
بار لطف سارنگ که ناله که ناله است
که ناله که ناله است سرگشته ایست

که ناله که ناله است سرگشته ایست
که ناله که ناله است سرگشته ایست
که ناله که ناله است سرگشته ایست
که ناله که ناله است سرگشته ایست
که ناله که ناله است سرگشته ایست
که ناله که ناله است سرگشته ایست
که ناله که ناله است سرگشته ایست
که ناله که ناله است سرگشته ایست

بکنه به چشم وفا که ناله که ناله
در چار به حسن جان چو ناله ایست
غم غم نام در دوش که ناله که ناله
در جز دجا که ناله که ناله است
از دست ناله که ناله است سرگشته ایست
تا که ناله که ناله است سرگشته ایست
شان نام طبع با نغم مردم بوسه
هر که ناله که ناله است سرگشته ایست
ار طبع ناله که ناله است سرگشته ایست
دین پس بخت که ناله که ناله است
که ناله که ناله است سرگشته ایست

طرح ناله که ناله است سرگشته ایست
دین پس بخت که ناله که ناله است
نام ناله که ناله است سرگشته ایست
تا که ناله که ناله است سرگشته ایست
تا که ناله که ناله است سرگشته ایست
تا که ناله که ناله است سرگشته ایست
تا که ناله که ناله است سرگشته ایست
تا که ناله که ناله است سرگشته ایست

برشته خفا با لعل لام روزگار
بر چو نیت به جز از دام روزگار
سرمه جریده انعام روزگار
خاک از باران است باران روزگار
بر برکت ده نیت محبت روزگار
صبح سپید جانانه نام روزگار
اگر ناله که ناله است سرگشته ایست
در دین طرا حوم روزگار
هر که ناله که ناله است سرگشته ایست
یا ناله که ناله است سرگشته ایست
در صبح ناله که ناله است سرگشته ایست

از چهره عیش بیه بر دار
کوسه از آفتاب که ناله که ناله
سرمه ناله که ناله است سرگشته ایست
شبه ناله که ناله است سرگشته ایست
کسی ناله که ناله است سرگشته ایست

اگر کرد ز دغ مهره تو
 با چهره دو کشتن تو بنور
 با دانه نام حلق زلفت
 بر به تو کسوت رحمت
 از دمه چو غنچه چو پنبه
 چنان غل یک چهره سلا
 آن به که جهان حقیق گزاردیم
 غرضه حار دین در دیا
 دیار فلک سر بر ز طو
 آن ابر کفی و شست را سبز
 نامشده برق فلک آد
 با کنت زمین در دست او
 با خنجر او دماغ سکنه
 با نرکت خنجر او هوا سوز
 در سوک او چه یک سلا
 بخت بران از ترسیم
 جو یک نام او مست کردن

در چشم ناله صبح را ز از
 چو از تنق کلام جفا
 طوس غر و دست کوخار
 کریم کرا و بزر محار
 از کوش این گنج پرکار
 از سحر نیک و بد رون او
 در جوت بهلوس جهان دار
 کشت از کف واد او غم دار
 از نایج مرگانه مقدس
 رختا جهان بغض اوار
 شمشیر نغمه نشسته کرد و از
 و لا بفلک نکت پرکار
 خاما نشد زده چیدار
 نیت حمام او شرر بار
 از تنق روح تر رفار
 رجن بر سیه طبع غدار
 با این همه چشمتا سزدار

بر رخ انبیا حایه نامت او
 جرمیت او غم کنه عقل
 با عدل تو کس نشان نیاید
 تا محو چهره به در دشت
 این عرشد داده می نکرد
 چون کس در تو کس نه یافت
 ستیدار بن پس نشند
 در بینک در تو کشته است
 گفت است لطیف بن برین در
 نظر زین کار با سلا
 هر چند اندک است لیکن
 کفیف کنیم است بیرون
 چون می زنم بغد دست
 یکبار نشنیم در زندان بکند
 دانم حقه را نوزان دیدن این
 چند از این عاده دیم جهان عقل

زده به سر حادثات سسار
 بر نظره دماغ نکرار
 از خنده زده آن ستم کار
 چون چشم تو کرا دگر بکار
 عفتو ز خشتن کته کار
 از کینه نفتم ادیش عار
 بر خاک در تو کتب سسوار
 انکت مار جمع اصرار
 ز نامور سوزده کاتر
 مشایسته چو عقد در شهور
 از دمر حقیقت است بسبار
 روح تو ز ملک باز کفاره
 آن به حکم بعجز اقرار

بیرون همه ز کجه افران روزگار
 در حلقه حقه زده آن نکرار
 بیرون جهان ز رخت میان رکار

با بزم این صدفه سبزه صبح دارد
چون عجب سب طوطی از صدفه لاله کند
جای از بارگاه لاله شکفته سبزه
اسرار صبح زین تنیج تا جسم
اسرار ز قول مرغ بزم روزگار
اسرار شود از کتب منور دل شکفته شود
چندین محرم حادثه افزای دارد
نماز انبیا به من تر بر شود
ربن کس که زبانه به بر کوم آرد
خوشبخت بهان کرم صدفین سعید
مرحبان دوده عازر من زین
تن دردم بعزبت چو کان حکم و
از فیض صدفه گویند مشافقت
تا فرس بهان کس امر او نیست
روز دغا گویند او کوش بهان
اسرار که از شکفته بکر از کان تو
در دود با جود فلک غفلت تو

سبح طرب ساقی جوان روزگار
زین لب منکره نظاره بهان روزگار
افطاح عظم گرفته ز دیوان روزگار
خوشه لاله ز طلیعت زده ان روزگار
نگذار پیش در غم در میان روزگار
سینه پیش در غم چو کان روزگار
بر کعبین دلم ز بیا بیا روزگار
این بهار گشته کرون روزگار
صدفه جاب کعبه ایان روزگار
کز لفظ گشت بایه ده کان روزگار
از نقش داغ طاعت او را روزگار
این کور ز غم مرده غفلت روزگار
تو قیامت ز صدفه غم روزگار
نکرست هیچ زینت از دوزخ روزگار
کرد در کان ز صدفه افغان روزگار
بیزاب رخ ز شرب بهان روزگار
شیر دودام طرده بهان روزگار

افتاده نشین علم از تابش
سعد زهره در صدفه تغیر دود جود
جاسوس نکرت تو هم از صدفه دود جود
دست صفی ز صدفه حکم تو بر کرد
سر صدفان جام تو مردم نظر کند
از شرم صدفه عذر به ترنا کعبه
هر جان کعبه صدفه رحمت بهان
نان دم که گشت صدفه جو تو ششم
کوفی ده صدفه صنف تو مستر
صدای بخواه به کلی زین صدفه گفت
دانه و شمش کرب و بون صدفه تو
تا جام سرگون بهر است برنگار
عالم صدفه است دین لاله بدار

نظم جهان ز فیض داشت
ز آب تنیج لطف تو سر بزم شد
کلک سب در زمره می بر

در خانه سربع الکان روزگار
کرون نشین سرب و چنان روزگار
اکبر صدفه صدفه بیا ان روزگار
کوم زمین ز طرف کعبان روزگار
دود این ز دوزخ ایوان روزگار
در پید شافه صدفان روزگار
هر که گشت خرقه طوفان روزگار
نظر گرفت صدفه بهان روزگار
کس صدفه دود و ده خزان روزگار
کزار صدفه تو دایان روزگار
ادب صدفه فاده مکتب ان روزگار
بی حد بیا به صدفه ایوان روزگار
حاکم دین بهر سلطان روزگار

با تو شده دود صدفه گفتار
شانه طبع با صدفه بارش
با صدفه دود صدفه گفتار

از پا کف در پس موج نو
کودن کوهن کوهش در سر
حرکت لب بر جویز فلک
گردانده در کوه کوه
کوه درون مثل شکسته
بارها از راه کوهن گذشت
برآمد طبعش شتر
این فراز در سخن رسد
دیده گاه بر برگش
از این به این هم لاف
گویند از بدو گفته
نسبت از انبار دهان فلک
در فراز در سپهر غرضه
این چون در حق جز مرکز
تبع هر از شهر چه گویند
در شبستان فلک صده
فان طالع هر فرض و عین

کرد کرد و پیش جهان کوهش
داد و خست لفظ کوه
جواب دیوان سخن کوهش
اسب افتاد کوه کوهش
شش زمین افتاد کوهش
مرکت کوهش کوهش
تا که خج کوهش
برآمد و طبع کوهش
ز کوهش طبع کوهش
کوهش کوهش
خوش بندان و کوهش
جود کوهش
کوهش کوهش
از چه سخن کوهش
خست این کوهش
شع کوهش
خست کوهش

در روشن کردن کوهش
چینه کوهش
جوخ کوهش
طبع کوهش
کوهش

داود کوهش
کوهش
کوهش
از کوهش
کوهش
کوهش
کوهش
کوهش
کوهش
کوهش
کوهش
کوهش
کوهش
کوهش
کوهش
کوهش

نیک داند راز کوهش
قاهر کوهش
کوهش
کوهش
کوهش

کوهش
از کوهش
کوهش
کوهش
کوهش
کوهش
کوهش
کوهش
کوهش
کوهش
کوهش
کوهش
کوهش
کوهش
کوهش

منم اعتراف حین سستی که زنی خفت
لایق رحمت شریف تو نیست
زانکه سبزه خندان لبند
در هوا که گفته از عذاب
در بهار و گل عجب دهد
بافسردن بران خفت
در طبع کس ناله کند

بوسه دهد که از هوا سرس
کرکس بخت عادت ناکس
در چنین دولت بستان کرکس
بکین زحمت فغان بکس
خون نباشد هوا سرسخت
کس کند به طاعت ز کس
کوش دارد کس صدام کس

امداد همان افرایش
فلک سبون طاعت قبل نزادت
هر شیرین طعم و کین بدو اوت
دو کار از صفر جاه تو کرد
ارباب عداقت تو نشد
عزم که چون رحمت افرایش
شیر قهر تو یک حرب بکشته
التی کس جان تو نت بر آرد
بر کند کبر ز شرم عذاب

در بهار و بستان افرایش
هند و سر سینه بیان افرایش
حامد سوز و بیان افرایش
قادر از بهر جان افرایش
بخت بر مردگان افرایش
ز قه نکلان سوسر کران افرایش
دست و پا بر درون افرایش
دود مرک از طمان افرایش
دایه نوازان افرایش

فره مراد غلبه است بینه سند
است ملک تر نقاره نغمی
چرخ در عزم جایت خبر
هر روزه موب صورت چه نقشند
خانه یک چشمه خبر زندگ است
بست کرد در دکان راز نیک است
دشمن و دشمن نهان بر شد
عقرب و یک نام را کرد هم نام
کتاب آن شکر در دانت بکشد
گفت ضعیف مدین گاه کف و
اسد و کر که هر غار در غفلت
تا طفه گشت اند بر سر حیات
لکه او برادر و رفیق فرزدان
چون گفت دادید از قطعه عود
اگر دامن عالم از دوزخ آید
از تو مرکز سعد تر طالع می آید
دوش برین گشت از این بقطعه

بر این پرخون افرایش
از کجا از پیشان افرایش
نوسن معلق عنان افرایش
حضر و زین سان افرایش
که بنود و مدینه بان افرایش
این صابر شیشه بستان افرایش
ز این سلسل کمان افرایش
کار دست خود دان افرایش
سینه از دست افرایش
خاتم که برشت افرایش
کرده بر گوهر دان افرایش
عند لب مریش بان افرایش
چرخ گفت کتب روان افرایش
گفت گاه میزبان افرایش
آخر صبح قرآن افرایش
کو بر از جهان افرایش
طاس که در بر فغان افرایش

گفت که چون باده تیر کرد آن
باد بر صبح و دم زن تا برده
شده و در هر نفس سوختنید با کور
منت از بدو که گشت این محل دروغ
فک از موج حوادث جسم اخذ
تا ناله از ابرو سر خام

روز باز در آن افرینش
کرد گفت و پستان افرینش
بر کشتن از تنج از میان افرینش
کم شد نام دلستان افرینش
و باز در آن افرینش
عزمه این خلک در آن افرینش

صمیم و فزونی که بر کاروان بر نه
در حصار انگلیس با لب او به و دم
از نشان عجز سر کرد در دل و اراده
تا که از بهر گشت نه کاروان عرض کرد
گفت که از فریت دست و دست افرینش
چند ناله خسته را برست از چشم او شد
سور یک از فراد و پیش از آن افرینش
قد و زن از زن از صانع بدین گشت
صبح باغ و پیشانی از رخ و دریا که در
بسان طوت برادر برین ز کشت

طیرو می کرد از تنج طره و ناله
لافت و ناله و حرم از تنج و ناله
از دو دوام غار الله ربیب پیش
گشته در عشق از پیله غایت پیش
اکه با به غایت پیش درم از ناله
گفت ای که با ناله و ناله و ناله
نشین بنین عالم با ناله و ناله
همان گفت اندم و ناله و ناله
کرد و بر اقامت ملک او در پیش
کرد و در سده او و ناله و ناله

میش از غیب و پیش مرغ طالع گفت
جام روشن که پیش می گفت و ناله
صاحب چون گشت بر غایت دست از ناله
وقت آن افرینش و ناله و ناله

حاصل یک فر عاقله دور فلک
کینه جو که در رشته حراف
تنج بر ناله و ناله و ناله
قطع کرده بی قافله خشت او
از تنج خسته و ناله و ناله
ناله و ناله که در ناله و ناله
بافت و ناله و ناله و ناله
کرد و ناله و ناله و ناله
کرد و ناله و ناله و ناله
کرد و ناله و ناله و ناله

صبح گشاده را ازین ناله و ناله
دل می کرد و ناله و ناله و ناله
کر چه اینجا خسته و ناله و ناله
منظم باجم و ناله و ناله و ناله

حیثی تنج طفره و ناله و ناله
حاصل او و ناله و ناله و ناله
روزی و ناله و ناله و ناله
در ناله و ناله و ناله و ناله
ناله و ناله و ناله و ناله
ناله و ناله و ناله و ناله
ناله و ناله و ناله و ناله
ناله و ناله و ناله و ناله
ناله و ناله و ناله و ناله
ناله و ناله و ناله و ناله

ایمان نه زلفه صحت خضعت
که نمودر فلک ایوان مبدل نوآباد
هر با این همه از و ستاده صدقه
نقش نعل پیش رو قافله پیشاید
نام واداره صلیق را محضند
بانه نجبت بود جام خلجین کل را
بر یک ده عزان کردت خشم تر
سقا نصف کریم زبانه گشته
ناکه گشت که جان باشد و حلو که دل
از رخ لبان در مجلس تن با نطق

ایمان در شب ز یک بد کرد خلک
نقش زین کوب کند کرج خلک
ماه بان هم فرغ ز نو خواهد ده
که بکس سببه جاده تو گشته زنگ
گشت ارادت نام همان تو هیچ کند
در درگاه روحانه اهلک خصل
سویک خاله منور در رخ هرگز درک
یک خضع از دین مصطفی مصطفی
در فغان خطا در کناران نادر
وز لب لبان در دعوت سلام زنگ

ان شب مطلع افق مستقیم حوض
بر فراز نام حضرت همه در چرخ گشته
چند به برد از اندر آه خفته بر زانو
کله سحر کوهرت چون خون به جگر گشته
از کار از جوهر حیات سواد گشته
حاصلان در گشت جریح نظار سزا

از بند را بر دوش زده سر از ازل
با سان قلم منم که خوانده شریخل
تنج طوطی ناله سوزل کرد و زل
ایمان گشته ز راه یک سیر حبل
دور به افق چشم بران غم یکدل
فتیحه مکرر از دوش در لایح خل

و در دین و فقر خانی سلطان سیم اند
ماهر گفت در دامن سوز دلوش دلم
خبر دهد به سیر کن از نایز طمع
کفمن رو کردم سر در دین کارشم
بس حلق به دست به دست کردن
الک که یک سینه در خون ملز راو
حاصلش را که برشته در عهد کوبیا
ایمان غما از این بس غم ان می شیم
کسین از سر میخ فراط از روز تو
با خلد به افتخارم که از اخبار فان

چین لعلی ادر و خویله در رفت سحر
کار حضرت شکست بر کرجن کرد خل
کونه جت لبان خیم زبند ز بدن
زانکه از مهر کرم گرم است بر ازل
زانکه بر تافت اکنون دولت صدرا
پوستن از دست کار بدن کرد صر
هر دم سیر رسد این عالم رو به حد
تا بر اندازم حلقی در دست رسم غزل
لفظ خیر دایم به شریعت برادر سل
همین خبر را از کف زین سان خلد

خفته زنده بر انداخته گری منم
تا بدیم خطا و بروی عارض کل
از به مبدل در عجز با من ان
اکله طوطی حلق منبه دگر به مردم
رویش از نادکی ترکان بران
تنج خود شید خورشید مایه مرهم گشته است

صفحه چهره بر از غصه نه می منم
دفر عمر همه زبرد زبری منم
هر نفس جز مر کل کرد قمری منم
کینی چه مغلطت در برش نه ملوک منم
زانکه اوله از ده به پیری منم
که چه این است خون صبر می منم

در دل حادثه دورتر از هر چه است
در میان ایم و باور این سخن کلام
طبع کتب فکر حزن دارد چشم
بردم دیده اصفای غیر حزن
ابر در جبهه اصفای الف و ص
گفت که چون تو در کون چون من بودی
خط او دیدم بر رخسار گفت ما
ارضا و نه بطبع دل و جان من است
ارضا از طبع تو در نشسته بار خرد
دو کتب ترا سده فانی ایم
کرد در خطه قهر تو نفس این کینه
دیده ام شمر بر در و رب طاعت
کرد صدقه فکر اقرار چون آنکه
ست و تاب رسوبت بر ارباب کار
چون نازد جهان گفت خانه من
گفته من به فرخنده کور حزن تو
موجزاد تا نزد رخسار که چه هنوز

که در او رخ حزن کوفته بر می بینم
که حزن بسته او همچو کرمی بینم
ناله چون کوب بپیش لجر می بینم
که ز کفن حزن زنده بر می بینم
که لفظش که عقد هنرمی بینم
کین چه فانی است که بر کج نظر می بینم
زلفش مست در در سحر می بینم
تا قد نازد رخ تر نظری بینم
نفسه ارض زان فانی می بینم
فک حلقه صفت حلقه در می بینم
که مرا بچه او چشمه خور می بینم
کافر لعلش بر بارگ سرمی بینم
علمش که تو جاده ز بر می بینم
جبر بر بنده تیغ تو خرمی بینم
که بر او فاعده عمل عمر می بینم
شکر می تو را همه بای خرمی بینم
دور شیر نازان بر در کرمی بینم

بدون نه کل اسیر نه در بند
که ز تو و وضیعتی بر این خرمی بینم

تا ز حروف به از عالمی طفره دیدم
تا بر اطراف حزن کشت لفظ خطا
دل من حسته جگره مست در اقل
دیده ابر صفت کرد کن برم دریا
چرخ دایره در در کمر ساخته
بدون جان دین زلفه غایب
که او دم صفت جان فریاد صرا
کوهر افراشته بر افراشته
میش می کشش در صفت تو لولا
فرمان از دیم بر در بر حزن بسته
گشای دل خار صعب بر کشش
همش ما که جهان خزانده نظر کشش
مکنده انما بکشمش زبش بودا
است مغفرتش بر دل یگان خرم
صفت سرکشش در بر جان کشش

تا ز حروف به از عالمی طفره دیدم
تا بر اطراف حزن کشت لفظ خطا
دل من حسته جگره مست در اقل
دیده ابر صفت کرد کن برم دریا
چرخ دایره در در کمر ساخته
بدون جان دین زلفه غایب
که او دم صفت جان فریاد صرا
کوهر افراشته بر افراشته
میش می کشش در صفت تو لولا
فرمان از دیم بر در بر حزن بسته
گشای دل خار صعب بر کشش
همش ما که جهان خزانده نظر کشش
مکنده انما بکشمش زبش بودا
است مغفرتش بر دل یگان خرم
صفت سرکشش در بر جان کشش

که ز تو و وضیعتی بر این خرمی بینم
که حزن بسته او همچو کرمی بینم
ناله چون کوب بپیش لجر می بینم
که ز کفن حزن زنده بر می بینم
که لفظش که عقد هنرمی بینم
کین چه فانی است که بر کج نظر می بینم
زلفش مست در در سحر می بینم
تا قد نازد رخ تر نظری بینم
نفسه ارض زان فانی می بینم
فک حلقه صفت حلقه در می بینم
که مرا بچه او چشمه خور می بینم
کافر لعلش بر بارگ سرمی بینم
علمش که تو جاده ز بر می بینم
جبر بر بنده تیغ تو خرمی بینم
که بر او فاعده عمل عمر می بینم
شکر می تو را همه بای خرمی بینم
دور شیر نازان بر در کرمی بینم

نغمه همیش در فیه جریخ افکنم
که اگر در همه اطلال هم از آن
از زنگ که در آینه زلفت ابرو
بر در طراحت تو مرا روح سو
جریخ که در کور در که نور بخیزد
عم و در پنج نه جریخ ۵۵ نور و از آن

دوش که طره معنیه منم
از پادشاه و ماه من کنه
که بشید ز عجب جریخ
تو به سر مهره روان غنک
فقد افروخته شرق کرد
همان ز دشت ظلمت چاک
حقه کو هر غار بر این بخت
نقش شد از ل سطر اکر
انف عیب و جین و قن
گفت از جان فقط پرورد

نش چو خورشید در سینه ابرو دیدم
در جهان شتر شنیدم ز کبر دیدم
تجلیات نظر مهره از دیدم
نرمی بهمانا کفیه سینه دیدم
بافق گفت در لایب سینه دیدم
کرشایا مرزا سقظ و سینه دیدم

چهره دهر کت غلبه غام
دهر ز فقه خلک ستام
صفی افاق پر ز کبر لعل
از چه از کرد و کب ابرو
دستم زدم اسان بهرام
فرطه روز برین لایم
از پاد کردن سپهر لغام
کو در زین این کبر و حام
بر من از نام جریخ کرد سلام
گشت محمود حام کبر و حام

خجل را گوهر من خند
شش من مطیع کو کب عدل
سلاز دار قضا الفج بخت بین
اکله از آنایان در سینه
دانه از کج خانه کو شتر
بر در ادعای روان کرد

جریخ در بزم گاه کیسه او
کرد بر کرد چشیده تنقش
نقش از کوبه از روی طلعه
تقدم دست از کبر و درم
بست خورشید حریف خاص غنک
با کفش و صف مهری کرم
از جریخ جریخ به کرم
کرده بر اسب شمشیر و غنک
بر کب بر من از بخت
بر در جامه خانه کرم
جریخ به طوف جسدال ابرو

از پاد کعبه زجا ابرو
کاسان ز پیدش کعبه غنم
اکله این ز عجب کرد و غنم
نوش روزگار کرد و سلام
خازن اقباب زاده و ام
بها ز بخت و ساد و ام

بر کشته خنجر ابرو ز نام
شد فتنه لب کرد ابرو
سنگ و کبر سینه هر نام
دشت بر رخت و نام
که چه کشته است حسن جوش نام
گفت کم کن غنیمت تو مرا نام
طایمان چهار به سینه
بر جسته بر آب و نام
رفت برون ز رخت و نام
چشمه قلم کرده از عریان نام
کرده روح تو بر ز رخت و نام

استشرا فلک خلام
حجر قاطع است شمشیر
اب اندیشه در غروب افق
تا کنده ابر در صبح چهار
روز بزم تو تیغ زن

مرکز پرکار عالم نقطه دور فان
سوج دریا محاسن بیفتن ابرکت
اب و در کو برادر کتب این است
حز و کتب بدخست آنکه برین آمده
آنکه که سحر جاده و شود در غایت
ایست سوزن بر سر نش در حیراد
چرخ را با ابر و دان جو شمشیر قطب
بله میزان کوان کرد در سنگ جانک
از لایب متین را بر بطلک ابر و زد
در خردش خشن غایت تا ابر
نش طبع برایش کند او تر و

گفت تا که زهره هر ششام
که بر آن چشم بگویند از ارام
سپردمش از این راه ابرام
جام می کون لاله بر دلام
اثاث طرب ز مشرق جام

ز به نام تر کتب حاصل کون دکان
حنیه جز نشید و این شمشیر مان
بر لاله ابر و جواد کوه قونی
از شک در فغان او دکان محل جا
چار و وار طبع بر فغان در کس
جواب سنگین بر سر این مسان
که نباشد است چمن شمشیر ابر
که کند بر همان مسلمان را این گران
زهره به جاده چاشنی بر بطلک
همان از خوشه یک جز او ابر و زنی
قرص جز که گرم کشند و نور سان

عزم او به دست و جان بگویند
خط طلفت را بر او انداختن مرد
به کس حشمت از کمان و شمشیر داد
از جوهر آنکه کرد صفت باز چشمت
بار و دیم ز شرم شده و دلازد
ار بر فضا و در ز فغفور و

جز حکم زنده را کوان ملک زنا
رست تو کردت او آمد کبان محض
میرو در باب ز شمشیر عودین مرد
جنا خلق صبا تا بر تو ز شرم و
چون تو خردم می کند از در زنا
روزگار است خزانده حیرت آنکه چون
در شب خط تو سر ابر است عظم
نشسته ملکوتی خون دشمنی در کشت
خونتم از خازن کنی هنر زین جبر
لاجم او دیمش کو هر که زرم و
بد جوانی چینی کو هر که با شرا

طبع او به دست و جان بگویند
را بر کس از او آمده روزگار سان
از به ان می کشد تیر فلک و در کمان
سحر طایر کشت تیغ بر این خیزش
ایکسکه کل سگشته بهر شمشیر
در جهان فضا طبع و کشته

اختر را تر و شد در هیچ دین خشن
باخت و یکدست نقد کسبه و دیا دکان
از به ان می کشد تیر فلک و در کمان
هر دم آرد رنگ و در کلان کلان
خبر و خورده در آن خشن شمشیر
خامه تو مزبان او شد و هم دست
زان براق تر کام و هم را و برف
کران از نسک بیرون فخر سان
کو هر که زناش از نفس جان کردش
بر جینی روشن دای عرق کرد در و
خانی را بر سر کند از شمشیر کشت

نمانش کرد زمین بخت کرد مدد
ناگه برت از بخت خشم کلن شتر رب
بهم کشید عروج بر این مد علم تو
حذر از رخ بخت بگو گداز غن
رشد بدین وادست بر من عقی
عاشق کز در خشم جهالت
نماند ناگه بر خطا
سعد قدر او سلا فلک سلا
که بر او از غیبت رفت او
ز شاخ کلاه این طاعت با کند
فرموده دلگداز و در حرارت
زهر بر جان عالم
دعوی حبش منبر و زهر
زنج عتقش منی که عتق
سکاه ز زنج عتقا بز سنج
زهر منبر خسته او شش

رکب ز تر خراطر سواران کردم عقی
از تاب عالم و باده بمان بمان
خشم کز غن شد در دست عتق بمان
قد بر خان بیدستگاه بفرزان
کز او قدر خدایت شد خسته
سنان فامه او شد خسته
زهر کوی از آتش خسته
ز بس آبر بر یکس عتق بریده
بر دفر من نه در چیده
نه ای دوش زهر رسیده
زمین حشرش غن کزیده
در حرکت جوشش نشویده
چه تن بر بر غیر دوده
چه با سر و عیب رسیده
نایا بره سوار بر دوده
فلک اندر برج او خرمیده

نمانش را که خا نون خرد شد
رکب سرب انقب و رخت
جهان جاده در بر غز او شد
صدار کس خشن کس عتق
یک فطره شتر دایر اخضر
چه دست که خرنش با نایز
چه طبع است که کز او زرت
مکر عتقا دایا کرم شد
اگر زین پیش عتقا بمانست
مکر دکن ن فسلست و
دکر نه اخر از بهر چه منست
سواد نام تو حرز خرد شد
حوریت سکه شیشه ن عتق کرد
امریق شب در کار منع او شد
از کوزه این خستنی کم کشد
کفر و نعل من است از دوران

فغان در همه عتق بر دوده
بهم کمر سکه کمر دوده
براق و جسم در و مرنا بریده
ز کاف کاف هر عتق شنیده
که شد از ابرجانش چکیده
بعون بعد او شد کسریده
ز بعضی خدایت شد بختیده
ز کاف کاف و نون بنی بریده
کنون با عین لغوت رسیده
لشیم شیت تو شد و ز به
در او جبین کل صندرسیده
کرا و حربش بی شد رسیده
مکر عتقا زهر دم شنیده
با دو میان رنگ گوهر صواب
تا بونه مکر عتقا شنیده
بهره نماند کرد از هر چه شنیده

گفت که چون خدا با تو ایام تقدیر
تنوع نبرد که جان کرد عذر و پند
دوره کرد از عالم عهد تو بدید
از سبب بار بود که ام سخن ستریز
به امروز غده ان ترا صدیر نو

هر صبحم گوشت در دهانم خادور
خوش غیب بهره غریبم کند
در کوره اثر جهان آتش نشسته
ایام سپید و در کیم چشم عشقان
چرخ او نموده تا خورشید مرغ بپسند
صبح بگاه خیز بودی قدم روان
از سبب بر گرفتار داغ سباه شب
وزیر منم شدن لشکر ظلم
تا روزگار چرخ بدید بگردش
کنیز در این زمان در عهد سخن در
با طایران سده شور خفتند جوار

گفت بر رخ دانه بر و زنا
هست در کیم صفت کیم سینه
زال رسم کش کیم کند رخسار
چون که کش در دج و شکر ضلالت
تا که بر کوب عشق است زبانه

از دور و بر محو کند غم غم
قدیمت ن سلق از این طایفه
تا آفتاب نه کند رسم نگرار
از سر آفتاب کند عهد و رسم
فرس غمزه با او در جعفر
میش غان حنود کرم بکار
صحب سپید جامه کند فضل کلام
خند شید بر کشد ز میان تیغ و کار
کرد و خواجه خنجره خنجره کونار
هر روز کوبیم در جوان لیغ شاد
روزی از این تیغ بیک بگذرد

تا طغیان جان تو در عهد فاکست
تا زیر جرج عهد صفت کرده قرار
بکشد شمع صفت هر روز مهر دار
ز نغم صفت در چشم ز جفا
ماهر کش کوفتم صدر دین و دیو
اقتصر لقصا عالم عول و ادب

اینا که نور خنجره او رسد
کیوان که سر حیده رفت نهاد
بایق گفت شمع غمزه که هر چند
سده ن بخش بدو کبر که نگر
سنگام حکم فاطمه او چرخ بود
صدرا از هر جرحه صبر و حال نو
چون بر بر عسل جان قور و ملو
چون شده حال حلقه کوش و غم
خند شید و ما به و غم سباه فرانه
ز آنجا که آسمان میزالد علیست
روزی در صف دران نظر تبع نشیند

ار کش در سینه بام خون خور
از چهار پنج طبع کجا جان بدون بر
در خفته نفوس این صفت آخر تر
چون در جوار کیم حلت جادار
گناه زار از این روم غمزه
کرد از بر سر صخر افلاک کوار

باشند سکه کوشه خورشید سر کار
چون قدر او بدید نزل اف برار
با او گفت بخور و این که حق خور
شیر غریب کجا کند کور لاغور
از تیغ غزل خسته کند خلق شمر
کرد اسبان دایره کردار مهر
بریم اسبان نزنه کوش قدر
از شام ساز میر جم لعلم سرور
دار جهان فروز تو از بس نمود
میران جرج و ایچا جلالت شمر
چون جد طربش بر عهد عالم سفر

کر

طبع لطیف بر درکش از بخت نو
تا این دو شمع نافته مشکون تلقن
آن روز نبره باد در چون شاتیر

ناله خاز در کج منحن در سر
روشن کنند قاعده نور گستر
از بار غنایک اهلک بسیر

سرحد در جهان شاه شرح شوق کرب
ترت دولت طغیان می از این
نه جز موجب تو دانه دانی و کشت
ز دلک قدر و از یک بر نه ادا
پان اسید در جو نور رسد در با
غنم برت جو از نام در حیت بدست
هنر ز تو ظلم حین سر در دست
عدو بباد و در غولتین جو یک هر دم
مراد لطیف نموان این بار غم از این
کنم که نکند مور خولن بر سر
دو دیده است که الم فراق خفت
رنگت دینم را در فراق در رو
رسید لشکر بود فراق فرخ غنا

که هست دست نخی و شاد نو باره
مجره نقش مار پیچ کواره
نه جز مکارم تو در جهان استرایه
همین سجد بر حق بچه سیماره
با سم سچ زند موج ابر همواره
همی رسد ز بچه برین سیماره
ز فصد و علم تو کردند غرقه دپاره
چو لاله کرد خود از غفلت زنده باره
که نیست و موضع این بر سچ سیماره
هم از حین نه هر روز زنده باره
دو دیده هر از غم تو خور خور
و کر ز دیده بنده نبود بن کاره
کجا از صر زنده اواره

غم بر این لسی آنکه مر ز چندین دست
ز چرخ چاره اسیدم بود و هم که که
هم نوانم که نافرخت جاب ز
زمانه بار بگرد و گرنه مر دارم

بنود هیچ کس غلک و غنچه
کرم و در ذول این و در چاره
چگونه سارم و در و چون کنم چاره
دل از خفت و یارنی بعد باره

حق گفت عقل و کس در صفت
کفتم که بهار نواله مرا نمود
از بهر آنکه حالک درختن کلام الله
از غم خار و دست کل بند مرا بقص
زین پس فرودگار که عمر را آرد
از عشق خار به به طایان او
چون نمد برسان یکس طاعتش
از بر دل با وج قبولش کار رسد
کردل با بر حضرت او زنده شد

پوسته جز رعایت کرک نمکند
کز فتن خولن ز منبت حق نمکند
با تر هر کس است طاعت نمکند
کایم جز عیند ناکس عی که
جز کوه حقیقت و لیس عی که
طبع صفت بر این در کس عی که
کر ما را به فقر سدس عی که
کز خولتین بدل متوس عی که
کریش با روح مقدس عی که

نعت و عمر جودانی به
پسان و زنج ابر بهار

صدا از روی کار ز
شده از حضا بعضی کرم است

میش دمت و دل کمر شکفت
چون شدم لازم در نور دست
زانکه صفت یک در دونه تو
ما نزد یکیش نجسم خست
زیر که دهان بدو در لب
دست من طه قد بر کند
کاتب غیب گفت تو کیم کنی
با گفتارها برانه از من
کرد با صبر گفت نه نشستم
تا بدیش نه حرفی بگو ترا
زانکه رصبت تو سوزن است
سده فروغ تو چون کوه است

سحر با آب با جبهه خوانم سلو
گر نیاید مرا ز کرون باد
نشن فتنه در جهان افساد
تا ز دست جهان کند فرهاد
چهره اختران در صورت تو
صحره صلفه صفت نشاد
نقش این عالم کین بنا
این سحلق حصار کور نهاد
میش بر لب نیاور باد
از جهان هیچ اختر رساد
انظار را بر دهن و داد
از انظار غیب هر انجیس باد

دوش و قمر و صا طره ندی نیست
گفت بر خیز ز کوه نور مرزیند
همچو تا خیز کنی طهران بشیند
میش گزینج کل بز فبا کوچ کند

همچو کل خنده نان با بر زادم
تا مگر باز مرزین ملک عشوه کم
تا بیا نری از صدها فان در گنیم
با تو بر طرف چمنی که قبح بدیم

چون رایافته در دوحه از فرشت
گفتم ای بوده خم خشن و بشن بران
باده امرد ز کاکن دلتها و کشت
چشم دایم که همین کله ملک منید
اصف معدن دین ایم و اختران
انکه چشم قضا حله سردا کنی او
وانکه بار دمت به بین نامت خوش
صاحب لطف در کم سب از نیا کیمیر
طوطی مایه دم خسته از خوشنویس
میخ در لب غم خسته با کرد وجود
گر عز خالصت ضای در نیت خوش
گر نبصیر تو رسم هیچ غیب نیست
همچو یکیش ما خزانم بر چن
تا که جان از من فریضت بصرا ب

از تو چون صبر کنی ز اطلال نرف
کارا ملک را که نظر دو اماند

ناله ز شمع که کیه و نیا به
اصول کتب بل و مایه و ز میر
که فرشته جگر غرقه کار در کم
بر در عالم دستور ستور و سیرم
زین بی ناز که در بند ملک و سیرم
سور که چون هم از دور چشم نگریم
کوه دلا سرده شفته دل می سیرم
زانکه در مهر تو بر لبم ز دق تر زرم
داده از مطلق شیرین تو که شکر کم
گر از ایوان قبول تو رسید نفهم
میش زین شکر سیه دل نه بد کردم
و هم کردار کور حضرت با لافم
تا که ز لور حسن خلق تو اور دضم
از دور و جان موسی درج تو برون

همچو کرون کینه بر کرون و کاس
دور با چشم به بار بجه زیا کاس

دست در بر ترانق مش جان کر کرد
ماه را بر آید لوز از میان لبه اند
چون نو ماه جو شیده اوج آخری
اوش را در دوش با جمع صدای گفت
می شنیدم در کس که درون خنجر بر کمر
در درمی داد کوشید که آخر نه
دست احداث هر ن زد است کجا

ناکه سرانم خنجر دیگر بود با کس
ناکه مرثیه با جهل او داشت
در مقام صمت از کز خون ترا می کشی
خویش را در میان خلق بر او می کشی
اگر نه بختی پیش را بشکارت می کشی
قصه مرگش را ن چندین چشم می کشی
ناکه با جمع فرو زمان دارا می کشی

ان شنیدم سران عمر از مقام شکار
مادر کرد مسطفت کوشش دلی را می کشد
لاجرم در او کتیر سینه را بجهل کرد
بسته چون با غنای دیزه و خون کش
تا بعضی از او اعراض رسیده از کوه
خنجر با جان بوس پرده دل کسار
ان بلاد را بهر دوازده ستر رسید
ایزدی در کف سفر بود بر دگر

مردی بود بر کمرن کلاه سردر
کز خنجر او شنیدم سخن سفر
تا دید هر کف با او مصفا داد
بغایت از ناخند حق بر کتیر و داد
کارها را چون سن در زده بنور
از به این اوج کور ناکس
با تو کیم که مرا از اهل نشت سر
تا چرا او در بدین رسم اگر برادر

معا باید کز رایت
چه کند که کجا به چشم
ناخود کیت از خفاست
اگر کس چرخ را که بکشد
ناکردن یکم خا منبش
زین رهبت مدتش کنم

موشد رسم کوب زاهر
بر در عالم نوبت خط هر
رجع عوقب ز غلظه دایر
کمران سنان کش خا هر
نفاکته بر سر روان نوبت
دستدار کت است اضر

خدا بجان شریف حد درین شای
سبزه جبه خیلون خما که بود
اگر کس در حد نوبت
ز عشق کرد کمد سحر جود داشت
چهل دور در کس کس بر شرف
ز لفظ عذب تو بیند ان کس
بهر دیار در ختم تو کار کرد
کشت دینم تر از هر نا و کاه
لباس کوم بد کز خراف خط در
مرا در رفت خفا در نوبت

موشد عزم تو از باد نوبت
که ار در نور سراز با کمر کرد
از این خط بر دین تر بر کرد
چه سبزه جاده بر روم سحر کرد
کس که در صحت فرخنده تو بر کرد
کس که بجز جهان بر سر کرد
نانه بر سر خفا به جگر کرد
که کز تو امر دین بیلون بر کرد
بر این سراسر کس اندد محضر کرد
که روزگار در شرف زند کس کرد

خسته ملاس نیز ترا چه کم کند

گر از کنه بجا نره روز در کند

اگر افسان برج صفت عجب دارد

که بر منار چاه تو کسب شود مفا

اگر نود خانه را بر لوح عجب

که قوت بنان تو ماند بر این غط

چنانکه هست کلمه درج میرد

از شاخ سوده دست خط بود کلف

یک نقطه هتاج کن از عقل غرق

در بسته حقه صوفی بهشت غرق

چون رنگ کبر تو بجا در شرح بدل

زین پس بگیر دامن زبان شکست

والا کین دوست و دین امانت

فرغند حضرت چه مسکنه بنام

کوثر زلف بر بوده بچوگان استخوان

از بارگاه منیر دیوان کی قباد

رضوان که بچه دار عجم صفت است

کوشی در زخمت ایضا بر او کشد

از تر است بر او لطیف عجب دارد

که بنده از دایح استخوان نکر دارد

جانی رسید بار که خوش بر او

که بجا شود بریده پاک دیوان

در دست بصد و لود و یک نام شد

دایم جو غلو بر همه عالم خسته

ز هر زخم شیر دبا خوردنت

برون بهر از شیر و صفت شاهی

که طبع از آن خارش تا بر آید

زد دیوان جاست تمام باقی

زاد کلمه در خرم شبنم

که مفعی منیع بدین خوش ساعی

زالال ظفر چون خضر زدن کرد

با قدرش مسکنه رسای

سراشته گذارد در چاه حطان

که در بارگان دست ابر مطلق

بطعن زبان او در چون مرغ اعر

زبان می کشد بد بصر غرای

تا نش برودن کن چنین سهل کاری

تو دانه برون برون کار داعی

شرف با دایحان سایه کتر

کزین پس بود لوک و دکم داعی

خیز از عین تو امر قاض غرای

کجا مانم طریق ش عرس

ز کرد در کوه ابر کتر خیزد

چه ز عمت مکتب معجز رس

ز خا در کوه دخت شرک روید

چه نقصان ذوالفقار جدید

زبان ذوالفقار است کتم شیر

که می مانی جهود جنبر رس

چنان جو تو ام سودا زرقه است

که ششم لوح رحمت پرورد رس

سید دل بوده از با جوا با

که پوشید کلمه در بر رس

ز زن کتر نی که گاه می کن

مراعات رشید از هر رس

را حین است کز پس تا پیش او

حدیثه جریح غاود رس

ز نظم و نظم معجز

طرب نوبه روان اوز رس

اگر مین خا در از رخ کربا

خا بد سیرت بد کور رس

از این پس چون کل بد عهد گشت
چهره در گریه جهان از این من
بغیر دین الف حاجب بر آید
غبار خورش او پر ابره بند
سرکش جام او سر به کشته
هسته تارخ و زلف نگاران
فریش در خانه دایر

خاکر کشید نسیب و نرسد
جز داد در جهان سرور رسد
به تیغ این ملک سبزه رسد
شمار شک نیز عجز رسد
زالال خون کوار کوثر رسد
بود لاده کار دگر رسد
کز او غیرت بد و در رسد

در سینه شرف با غنای
بر ضل نهاده سینه می گفت
کز بار غمش حمیده قسم
بکار دگر کن عدم

ان غنای که از این ارمش
بیکسان از میان کر نکش
رسان زحمت دواج کشید
لا جرم چون نکش باج رسد

ترا به تیغ اجا پاره مایه خویش
خدا یگان و زیران را چه خواهد
که خدمت تو را شد خردی
ز بهر خون تو یکا زن نه میزد

جبل نور ملت بیاد که بر کز
چه کونی چه جا هست بود شرح
ز نوازش خسته دمی دور ماند
از احوال شتر حدیث دور ماند

از حد نادرده این شکر ابر
چون کشته الم خفته آتش اندیشه
سبسم که خجالت راسته نظاره روین
کشته است دمان تو کش که نکر ابر
که حشیم غز میند ز بجز سر زلفت
در ملکوت خود باشد خطبه تمام تو
به عکس خست شمع فلک تابنده آمد
در عالم دل کرده جزع تو ننگ ابر
با علات با است کشته تیغ خنجر
قدیم ده ابر است از دور که بر ابر
جان آدمیش او از بهر فریاد ابر
در عالم زنده آتش از غم میبارد
زمین پیش سبایش از جان ابر
به زنده است فلک کمان ابر

شان غایب کز طره کل پیش خنجر
تشریف خنجر تو به است و نسین
تا بر سر براد بود حشیم تو کز حن
کفر ز منم کفر کشد بر دل بکس
در خفت با دام تو از دیوه جبارم
از حرکتی بر خور نکش و نشد روز
بگذرد دل لاله سیراب نزارد
از آنکه جو اختر اوس خواب نزارد
دست از من در ما خنجر به است نزارد
کز طاق حمار بر تو حمار خنجر
ان طره کز خست خست خنجر
بر باد است جام می نایب نزارد

چرخ چرخ تو از حقه تقدیر برآمد
 ز کیمیت از فرق تو بام در آید
 اگر سبک صبا در عجب حسن فنون خواند
 بر تو بر سر زلف تو از باد چیت
 اندم صبا ناله کیمیت تو گشت
 و اند نگار ان رخ کل ملک گشت
 جان دست بان در دین زلف تو
 و هم تو سپرد طهرم ز نگار
 بر خفا دست که شرب اید
 با ملک تو ملک عجز منور میند
 مستور کردن عطف تو نام گشت
 از سوز غیب ملک غرض گفتار
 دستور ملک ملک غیر تر
 ایزد که کند غایب از فرق بدید
 او در دما حبس بیست و نظر

بسی که از جا دور کشید برآمد
 تا این ال دیوانه ز کیمیت برآمد
 تا سر در افراز تو چون بر برآمد
 فحش کن در جهان گیر برآمد
 آه از جگر سوخته غیر برآمد
 بر نقش مر از خسته تقدیر برآمد
 زین چاه کل الوده دل گیر برآمد
 تخت تو کشید سرمه چیدار
 سرست شد از جام بر خوردار
 بدار تو چشم همان لوز میند
 فرخنده تر از تو هیچ کس میند
 جابوس ملک و هم ملک گفتار
 شد سوز حق طره و سارست
 و در در سحاب خنده رفت بدید
 از شمع ملک طغیان شرف بدید

بسی که جهان ز فراز آمد
 دیار بر کشان داخل افتد برآمد
 از دور فر کرده شمع کرمی رنگین
 از چشم ستم دیده مرز دور سوش
 زان خط که طواف کرده ملائکه
 بر پیش خمار تو سیدانه جیت
 با آنکه جنبه باره کینه است
 هرگز نشد حقیقتان سر و سخی
 نقش من در این دیده خواب تو
 از چشم غریبه لطافت سینه
 در آن آن تب و دور از قدر بناقت
 گفتم چرا سوز من زبان گفت
 لبان ارم بگرد کوبت رسد
 خورشید را و اینه کرمی است
 کیمیت را و سیه کرمی شگافت
 تا محفیه کل را و در شگافت
 بکس از لبته شود می الکیز
 برد کرش محیط بارز آمد
 همان شده دوده خاثر آمد
 خورشید تو در نقاب سکن روشن
 تا بگو کند سحر و حزن روشن
 در شب سحر طره کینه خواهد کرد
 او در صحرایان سیه خواهد کرد
 زور در سحابیم را اینه است
 زین شکل صبور بر در سینه است
 واقعی است در این سینه بران تو
 حیدرین دل تشنه مانده با این تو
 بر تو بود نیلونه رخسار قیت
 با کار صحرای جبهان شو که شیت
 سبب فلک ماه رویت شد
 کرمی نه بود تبار رویت شد
 با لب تو شد صفت و زنده یافت
 چون کیمیت بر من جهان شیر است
 و برش خ شکر سینه جان می ریزد

سوزن نسبت وهرام از قاشاق
 بدم دل سرو ساید ورمی بشکند
 شیرین تر از نبات خورشیده او
 از زلف تو بر قافله رنگ زده
 در پیش رخت اینده را ستا نم
 ووش از غم تو دیده مرده می نهد
 با پرو و کی بویست را یاد آرد
 بکله که بر آکنده شود رخسارم
 چون زلف بختی ز منم تا بر
 از پیش تو شمع بنده و از شبنم
 خوشتر از او شمع چراغ فلک است
 اگر گفته رخت گلشن سودا را دل است
 هم زلف تو با پر دام منقلب است
 کوچه در بنه طاق چون آید
 بر کاشیده بوی زلف و مشک
 از هر سخن که در دهنش در شود
 زده چه چیده خون نهی بی جان

۱۱۰۰

بادیم چو از آن حسنم مغرمی آید
 کلکون سرشکم چو آب بنه می آید
 بر رخ همه حشمت دلا سیر می آید
 از کرم روبرو بر در و در می آید
 با سوزن فرزند چه از رخ می آید
 در بنم طرب چو جام بر کف می آید
 یکبار کیم ز دل فرو مگذارد
 ز بهار کزین حسنه حق باور می آید
 کوان شب خلوت غنوم بهم
 تیا بودا که باز بینم شبی
 و ان سلاز کفتم و شوم بهم
 یکبار در کز خفا مکنه بودیم بهم

در نامه نام تو رسیدم به
 شادان جان تو را نوشتم به
 از راه منم که گمراه کرد
 از راه منم که گمراه کرد



$\begin{array}{r} 42 \\ 11 \\ 22 \\ 33 \\ 44 \\ 55 \\ \hline 167 \end{array}$